

عشق عاشق راز غیرت نیک دشمن سر و کند
چونکه ردّ خلق کردش، عشق رو با او کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲



مشترک کامل برنامه شماره ۷۹۱ گنج حضور
Parvizshabazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
 چونکه ردّ خلق کردش، عشق رو با او کند
 کانکه شاید خلق را، آن کس نشاید عشق را
 زان که جان رُوسپی باشد که او صد شو کند
 چون نشاید دیگران را تا همه ردّش کنند
 شاه عشقش بعد از آن با خویش هم زانو کند
 زانکه خلقش چون براند، خوزِ خَلقان وا کند
 باطن و ظاهر همه با عشقِ خوشخو خو کند
 جان قبولِ خلق یابد، خاطرش آنجا کشد
 دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
 چون ببیند عشق گوید: زلف من سایه فکند
 وانگهی عاشق در این دم مُشک و عنبر بو کند
 مُشک و عنبر را کنم من خصمِ آن مغز و دماغ
 تا که عاشق از ضرورت ترکِ این هر دو کند
 گر چه هم بریادِ ما بو کرد عاشقِ مُشک را
 نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
 چونکه از طفلی برون شد چشمِ دانش برگشاد
 بر لب جو کی دَوادو بر نشانِ جو کند؟
 عاشقِ نوکار باشی، تلخ گیر و تلخ نوش
 تا تو را شیرین ز شَهْدِ خُسروی دارو کند
 تا بود کز شمسِ تبریزی بیابی مستی
 از ورای هر دو عالم، کانِ تو را بی تو کند



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند

چون که رد خلق کردش، عشق رو با او کند

عشق، در واقع حالت وحدت امتداد خدا یا هشیاری به صورت ما دوباره با خداست. مولانا در همین بیت اول هم ماموریت انسان را توضیح می‌دهد؛ و هم مساله‌ای که با آن روبرو است. مساله‌ای که با آن روبرو است در کلمه خلق نهفته است، که عموماً خلق من ذهنی دارند و نمی‌خواهند من ذهنی را ترک کنند. و ماموریتش در کلمه عاشق است. همین طور که بارها خدمتتان توضیح داده‌ام در اصل ما انسانها امتداد خدا هستیم. و ما به صورت هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم و استعداد فکر کردن داریم.

و وقتی شروع می‌کنیم در فضایی به نام ذهن فکر کردن، ما به عنوان هشیاری بی‌فرم به آن فکرها که چیزهای بیرونی را به ما نشان می‌دهند حس وجود تزریق می‌کنیم و به محض تزریق حس وجود به آنها، آنها می‌شوند مرکز ما و قبلاً که مرکز ما از جنس هشیاری بود، از جنس خدا بود، الان با همین چیزهای جدید که اسمش هم هویت شدگی است و در واقع یک نوع فکر هستند، جایگزین می‌شوند.

یعنی ما اول قبل از ورود به این جهان با عینک همین خدا می‌دیدیم، ولی پس از ورود عینکهای جدیدی به چشم‌مان می‌زنیم. این عینکهای جدید را خودمان درست می‌کنیم. و این کار با تزریق حس وجود یا حس هویت به مفاهیم ذهنی؛ یعنی فکرهای مربوط به چیزهای این جهانی که برای ما مهم هستند؛ به وجود می‌آیند، آن عینکها را به چشم‌مان می‌زند. و از طریق فکرهای هم‌هویت شده یا همانیده شده یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید. این تصویر ذهنی اسمش من ذهنی است. و ما فکر می‌کنیم که آن تصویر ذهنی هستیم، ولی این پایان کار ما نیست.

پایان کار ما موقعی است که ما از این توهم که ما این تصویر ذهنی هستیم رها می‌شویم و دوباره مجدداً هشیارانه همان هشیاری می‌شویم یا امتداد خدا می‌شویم که از اول بودیم. این دفعه هشیارانه و عمقمان به اندازه بی‌نهایت می‌شود. و همان خاصیت‌های خدایی را پیدا می‌کنیم که از اول داشتیم این دفعه هشیارانه.

پس اگر کسی می‌آید به این جهان و عینکهای هم‌هویت شدگی می‌زند و خیال این را ندارد که برگردد و دوباره از جنس اولیه بشود، این آدم از جنس همین خلق است. برای اینکه اکثریت مردم این طوری هستند. هنوز نمی‌دانند باید برگردند. ولی این جور زندگی بر اساس این جور دیدن، یعنی دیدن از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها درد



ایجاد می‌کند. دردهایی نظیر خشم، رنجش و کینه‌توزی و ایجاد هم‌هویت شدگی‌های عجیب و غریب مثل توقع داشتن از دیگران که این هم‌هویت شدگی‌ها را به ما بدهند، و در نتیجه نگران می‌شویم، مضطرب می‌شویم که در آینده این هم‌هویت شدگی‌ها و عینک‌ها را خواهیم داشت یا نخواهیم داشت. و همین طور افسوس می‌خوریم برای از دست دادن این هم‌هویت شدگی‌ها در گذشته که چرا این اشتباه را کردم.

پس احساس گناه و احساس خبط جزو این نوع هشیاری است. و با توجه به اینکه من ذهنی داریم و جدا از آن هشیاری هستیم، بنابراین جدا از خدا هستیم، ما آن خرد زندگی را، برکت زندگی را که می‌توانست این لحظه وارد بشود به وجود ما و ما را اداره کند، از آن بی‌نصیب می‌شویم. شروع می‌کنیم به وابسته بودن به هشیاری محدود و جدیدی که ذهن دارد و آن هشیاری از جنس هشیاری حضور یا نظر نیست که خدا دارد، و ما از اول داشتیم. و هشیاری جدیدی به وجود می‌آید به نام هشیاری جسمی که عموماً معطوف به جسم‌ها است، فقط جسم‌ها را تشخیص می‌دهد. این هشیاری نمی‌تواند خدا را ببیند یا اصل ما را ببیند.

و این خدا را ندیدن و اصل ما را ندیدن و بی‌نصیب بودن از خرد زندگی و فکر کردن بر اساس دردهای ایجاد شده و دیدهای غلط درد زیادی ایجاد می‌کند و چون تصویر ذهنی است، نمی‌تواند با هیچ کس متحد بشود، یکی بشود، در نتیجه به جدایی می‌افتد. هم از خدا و هم از مردم. با کسی نمی‌تواند کاملاً عاشقانه یکی بشود. و همین حس جدایی از مردم و از خدا خیلی نگرانش می‌کند، حس تنهایی می‌کند، حس خلا می‌کند، حس جدایی می‌کند، حس نقص می‌کند که یک چیزی کم هست، و این حس نقص را در بیرون روی همه چیز و همه کس منعکس می‌کند. این حالت زندگی، حالت زندگی قابل تحملی نیست که اکثر مردم دارند.

و یک چیزی هم یاد گرفته من ذهنی به نام ملامت و یک خاصیت دیگرش این است که بر اساس ملامت که این وضعیت من، تقصیر من نیست. و امروز خواهیم خواند که جبری می‌شود، می‌گوید که این وضعیت من قابل تغییر نیست و برایش دلیل دارد و دلیل‌هایش همان عینک‌ها هستند که گذاشته؛ و خلاصه کیفیت زندگیش می‌آید پایین. کیفیت هشیاریش می‌آید پایین. زندگی شخصی‌اش می‌آید پایین، روابطش با خانواده کیفیت ندارد. خلق به طور کلی آنهایی که من ذهنی دارند این طوری زندگی می‌کنند.

اما عارفان، بزرگان که ما زیاد داریم از این بزرگان در فرهنگ‌مان مثل مولانا می‌گویند که: توجه کن این قدر درد می‌کشی، این پایان کار تو نیست. اصلاً برای این وضعیت نیامدی. خدا از جنس شادی است، از جنس آرامش است،



از جنس بی‌نهایت است. این طور که تو تنگ نظر هستی، این تنگ نظری خاصیت اصلی تو نیست، خاصیت این من ذهنی است. تو بیا برگرد و توجه کن که این من ذهنی تو نیستی.

اگر یک نفر قبول کند این موضوع را و شروع کند به شناخت این من ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها، اسمش را می‌توانیم عاشق تازه‌کار یا نوکار بگذاریم. یعنی هر کسی به طور جدی با تعهد تصمیم بگیرد که من الان فهمیدم تمام دردهایم را خودم ایجاد کردم و هیچ کس مقصر نیست و کسی را ملامت نمی‌کنم، می‌خواهم روی خودم کار کنم و با دیگران هم کاری ندارم، برای اینکه من از درون خودم باید به زندگی وصل بشوم، باید ریشه داشته باشم. اگر دیگران آزاد شوند یا ریشه داشته باشند، به من مربوط نیست. هر کسی زندگی را از اعماق وجود خودش می‌آورد. پس من هم می‌خواهم روی خودم کار کنم و با کسی هم کاری ندارم. و اگر این آدم جدی باشد، با تعهد باشد و هر روز ادامه بدهد این کار را، می‌شود اسمش را عاشق تازه‌کار گذاشت و با توجه به اینکه خدا پشتش هست، می‌خواهد که این تغییر انجام شود، اگر جدی باشد این تغییرات سریع انجام می‌شود.

اما مولانا می‌گوید که عشق یعنی برگشتن هشیاری یا ما به صورت هشیاری از جهان و دوباره یکی شدن با خدا و بی‌نهایت شدن، گفتیم بارها که خدا دو خاصیت دارد: یکی بی‌نهایت است، یکی ابدیت است. یعنی خدا نمی‌میرد. ابدیت هم یعنی همیشه این لحظه است و آگاه از این لحظه ابدی بودن، زنده به این لحظه ابدی بودن، خاصیت خداست. و این دو تا خاصیت، خاصیت اصلی ما را هم نشان می‌دهد. هر موقع ما بی‌نهایت شدیم و در ما همه چیز گنجید، یا ریشه بی‌نهایت حس کردیم که ما تغییر نمی‌کنیم با رویدادهای این جهان، ما ریشه‌دار شدیم. و با ریشه‌دار شدن می‌بینید که ما از گذشته و آینده هم جمع می‌شویم و می‌آییم در این لحظه ساکن می‌شویم و آگاه می‌شویم از این لحظه ابدی، این نهایت عاشقی است ولی ابتدای کار این طوری نیست.

در ابتدای کار گرچه ما یواش یواش هم‌هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم، ولی می‌دانیم هم‌هویت شدگی زیاد داریم، تعدادیش را شناختیم و انداختیم، ولی هنوز می‌شود اسم ما را عاشق گذاشت. باز هم می‌شود عاشق گذاشت برای اینکه ما داریم کار می‌کنیم. می‌گوید که عشق یا بگیریم اتحاد با خدا یا خداگونه شدن غیرت دارد.

غیرت، قانونی است که به صورت‌های مختلف می‌شود بیان کرد. خیلی ساده یعنی اینکه اگر ما من ذهنی داشته باشیم یا قسمتی از بقایای من ذهنی در ما مانده باشد، خدا کاملاً ما را نمی‌پذیرد. یعنی ما دوباره نمی‌توانیم با او متحد شویم. باید تماماً بریزد تا با او تماماً یکی شویم. تا نشود نمی‌شود. پس قانون غیرت این است. قانون غیرت خدا که در مورد خدا صادق است، در مورد عاشق هم که یواش یواش دارد از جنس او می‌شود صادق است. پس



عشق که وحدت است، یکی شدن مجدد با اصل هشیاری یا خداست، عاشق که ما باشیم، داریم کار می‌کنیم، از روی غیرت، به خاطر همان قانون غیرت عاشق را نیک؛ کلمه نیک را به کار می‌برد؛ یعنی خیلی زیاد، دشمن‌رو می‌کند. و کلمه دشمن‌رو معنی این نیست که دشمن می‌کند با مردم. معنی این است که عاشق فضا را باز می‌کند و خلق، مردم آنجا هستند، ولی خلق را که می‌خواهند با او هم‌هویت بشوند، او با آنها هم‌هویت نمی‌شود که در مرکز جا بدهد. پس عاشق فضا را باز می‌کند، خلق، یعنی همه، همه چیز و همه کس در آن فضا هستند، ولی با مردم هم‌هویت نمی‌شوند.

توجه بکنیم که هر کسی که در اینجا خلق خوانده شده، به طور کلی مردم، من ذهنی دارند و خیلی‌ها نمی‌خواهند روی من ذهنی‌شان کار کنند، این من ذهنی با هم‌هویت شدگی درست شده و خلق به طور کلی جمع دوست دارند هی با چیزهای جدید هم هم‌هویت بشوند، هر چه بیشتر بهتر. بنابراین ممکن است با عاشق هم که جزو خانواده است، جزو دوستان است، یعنی شما که شما دوست دارید، خانواده دارید، اطرافتان پر از آدم است، با شما آنها هم‌هویت بشوند. وقتی بخواهند هم‌هویت بشوند، روی شما فشار زیادی می‌آورند که شما هم با آنها بشوید. یعنی مرکزتان را برای آنها باز کنید. آنها را به عنوان قسمتی از تصویر ذهنی‌تان قبول داشته باشید، یعنی با آنها هم‌هویت بشوید به طوری که تغییر آنها مرکز شما را تغییر بدهد. شما از روی غیرت این کار را نمی‌کنید.

پس دشمن‌رو بودن معنی این نیست که ما در عمل دشمن آنها می‌شویم، شروع می‌کنیم به توطئه کردن و آنها را از بین بردن، نه، با آنها هیچ کاری نداریم، فقط فضا را باز می‌کنیم. آنها آنجا هستند، ولی به هیچ وجه آنها را به مرکزمان راه نمی‌دهیم. حالا یک اتفاقی می‌افتد. اگر شما با مردم هم‌هویت نشوید و با تغییرات رفتارشان تغییر نکنید، دیگر برای آنها بی‌مصرف می‌شوید. اگر مردمی که من ذهنی دارند، در مرکز شما جنس خودش را پیدا نکند، به طوری که از مرکز شما بتواند برای کارهای خودش سوءاستفاده کند، شما دیگر برای آنها فایده‌ای ندارید.

من ذهنی خاصیت‌هایی دارد. یکی از خاصیت‌هایش مثلاً انتقاد است. پیدا کردن عیب است یا حرص است یا علاقه به قدرت است و هر چه بیشتر بهتر است. اگر کسانی که اطراف شما هستند، در شما این خاصیت‌ها را پیدا نکنند به طوری که با آنها همراه بشوید، یا مثلاً کسی هست در زندگی شما که شما با او هم‌هویت هستید، رفتارهایی که می‌کند به شما برمی‌خورد، یعنی به مرکز شما برمی‌خورد، شما اوقات‌تان تلخ می‌شود. وقتی اوقات‌تان تلخ می‌شود درد ایجاد می‌کنید، دعوا می‌کنید. او از این درد ایجاد شده استفاده می‌کند برای تغذیه دردش. اگر شما این کار را نکنید، دیگر به دردش نمی‌خورید.



من این کارها را می‌کنم شما عصبانی نمی‌شوید. شما به عنوان قطب عمل می‌کردید برای من، هر موقع می‌خواستم درد ایجاد کنم می‌آمدم با شما صحبت می‌کردم راجع به چیزهای بد، حال شما را می‌گرفتم، الان که حال شما گرفته نمی‌شود، شما می‌خواهید راجع به چیزهای شادی آور صحبت کنید، شما دردهای مرا تغذیه نمی‌کنید. پس شما به درد من نمی‌خورید. بنابراین مردم شما را رد می‌کنند. به درد ما نمی‌خورد. اگر این موضوع صورت بگیرد، در این صورت آن موقع عشق به شما رو می‌کند. اگر به درد مردم نخورید، به درد خدا می‌خورید، به درد عشق می‌خورید. اگر به درد من هایدنمی می‌خورید که آنها می‌توانند از شما استفاده کنند، به درد عشق نمی‌خورید. این خلاصه معنی این بیت است که می‌بینید.

مولانا در کلمه خلق دارد بیان می‌کند که هنوز بیشتر مردم من ذهنی دارند، هم‌هویت شدگی دارند، مرکزشان درد دارد. و اگر عاشق از روی غیرت اینها را به مرکزش راه ندهد که نباید راه بدهد، در این صورت خلق می‌گویند تو به درد ما نمی‌خوری. و چه خوب. پس از همین جا می‌فهمیم که عاشق دنبال مشهور شدن نیست، دنبال جلب توجه نیست، از روی غیرت. برای اینکه اگر این کار را بکنند زندگی به او رو نمی‌کند. خدا راهش نمی‌دهد. شما می‌خواهید از جهان، از ذهن برگردید بروید به فضای یکتایی دوباره. شما می‌دانید خدا غیرت دارد و من ذهنی را و کسانی که درد دارند را آن تو راه نمی‌دهد.

پس شما می‌گویید من حواسم به خودم است که دردهایم را بیندازم، هم‌هویت شدگی‌هایم را بیندازم، من کاری به مردم ندارم، من باید بروم آنجا. کسی را با خودم نمی‌برم و کسی هم مرا با خودش نمی‌تواند مرا ببرد. تا زمانی که این دردها و این هم‌هویت شدگی‌ها از من آویزان است، من نمی‌توانم آنجا بروم. من دیگر عمداً نیایم یک وضعیتی ایجاد کنم، یک چیزی در مرکزم بگذارم که دنبال شهرت و تایید و توجه مردم بگردد. من تایید و توجه مردم را دیگر می‌خواهم چکار کنم.

معنی این است که کسی که دنبال قدرشناسی و تایید و توجه مردم و قدردانی مردم می‌گردد، پس در مرکزش از جنس مردم وجود دارد. پس عشق از غیرت او را راه نمی‌دهد. عاشق، غیرتش را از غیرت خدا می‌گیرد. یواش یواش می‌خواهد خداگونه بشود. خداگونه شدن هم یعنی از جنس اولیه بشود، از اول بوده. موقتاً از دست داده، می‌خواهد آن چیزی را که از دست داده، به دست بیاورد دوباره. و می‌داند که آن جنس اولیه دست نخورده توش هست. فقط این هم‌هویت شدگی‌ها رویش را پوشانده. می‌خواهد این هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازد. منتها این هم‌هویت شدگی‌ها تقاضاهایی دارد که در جهان بسیار خواهان دارد.



کیست که من ذهنی داشته باشد، جزو خلق باشد و نخواهد معروف بشود؟ کیست که وارد مجلسی بشود و همه دست نزنند، بلند نشود و او احساس قدرت و احترام و بزرگی نکند، کیست؟ کیست که می‌خواهد مثلاً یک اثری تولید کند، برایش مهم نباشد که مردم می‌پسندند یا نمی‌پسندند؟ می‌خواهد مردم بیسندند. خوب اگر اینطوری باشد در مرکز ما یک هم‌هویت شدگی‌هایی وجود دارد که از جنس هم‌هویت شدگی‌های مردم است، خلق است. اگر از اینها زیاد باشد، ما می‌خواهیم مردم را ارضا کنیم، ما می‌خواهیم مردم را راضی کنیم نه خدا را، مردم هم خیلی متفاوت هستند. من‌های ذهنی متفاوتی وجود دارد. هر کسی یک جوری است، من باید همه را راضی کنم. پس دیگر عشق مرا نمی‌پسندد. پس من باید دشمن‌رو باشم.

دشمن‌رو یعنی اینکه هیچ کسی و هیچ چیزی نمی‌تواند توجه مرا جذب کند. تا به من نگاه می‌کند من اخم می‌کنم. یعنی به هیچ وجه او را به مرکز راه نمی‌دهم و می‌خواهم تازه آن چیزهایی هم که راه دادم قبلاً اینها را هم بیرون کنم، می‌خواهم جارو کنم. و می‌دانم این از غیرت عشق است. توجه می‌کنید چه می‌گوید:

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن‌رو کند؛ یعنی اگر ما هر لحظه فضا را باز کنیم و در حالت تسلیم باشیم و خدا با کُن فکان روی ما کار کند، این فضای باز شده به هیچ وجه نمی‌خواهد بگذارد؛ اگر با خرد زندگی کار کند، یک هم‌هویت شدگی جدید بیاید، آن قبلی‌ها را هم می‌خواهد جاروب کند، و آن دید فضای باز شده یک جوری است که تقریباً عکس دید آن هم‌هویت شدگی‌ها است. هیچ چیزی از مردم نمی‌خواهد و اجازه نمی‌دهد هم مردم اگر بخواهند اثر بگذارند.

خیلی‌ها می‌خواهند شما با آنها هم‌هویت بشوید. به شما می‌خواهند چیزی بدهند. چون از آن چیزی که می‌خواهند بدهند در مرکز شما وجود ندارد، اصلاً روی شما اثر نمی‌گذارند. یکی‌اش همین تایید و توجه، مقبولیت است، شهرت است. هر کسی دنبال شهرت و معروفیت باشد، او به درد عشق و خدا نمی‌خورد. می‌خواهد این را بگوید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

کانکه شاید خُلق را، آن کس نشاید عشق را

زانکه جانِ رُوسپی باشد که او صد شوکند

برای اینکه هر کسی که شایسته خلق باشد، به درد مردم بخورد، او به درد عشق یا خدا نمی‌خورد. نشاید، شاییدن، یعنی شایسته بودن، سزاوار بودن، به درد خوردن، برای اینکه این جان یا هشیاری هم‌هویت شده ببخشید مثل فاحشه است که روسپی، که او صد تا شوهر می‌کند. یعنی اگر صد تا چیز بیرونی یا هزار تا چیز بیرونی در مرکز من



باشد، هر کدام از اینها را من می‌بینم، بهش توجه می‌کنم. به جای اینکه این جان من که هشیاری اصلی است فقط به یک باشنده که آن هم خداست، توجه کند، دیگر به هیچ چیز دیگری توجه نکند، به آن یک چیز که آن هم چیز نیست، توجه نمی‌کند، یعنی به زندگی، به اصل خودش توجه نمی‌کند، آن موقع به تمام آن هم‌هویت شدگی‌هایی که در بیرون هستند و نماینده‌اش هم در مرکز من است، به آنها توجه می‌کند. پس این جان که صد تا شوهر دارد، به شوهرهای بیرونیش توجه می‌کند. به آن یکی که زندگی است، عشق است، توجه نمی‌کند. پس این جان هشیاری جسمی دارد که این همان جان ذهنی است، به درد عشق نمی‌خورد.

از این بیتها شما می‌توانید ببینید که شما در چه وضعیتی هستید. هر کسی باید خودش را با این ابیات بسنجد، آیا در مرکز من چندین تا هم‌هویت شدگی با چیزهای بیرون وجود دارد و اینها فعال هستند، و هر لحظه مجال پیدا کنند، توجه مرا، جنس اینها در بیرون می‌دزدد. آنها را می‌بینم چطوری می‌شوم. می‌گویم آقا چقدر خوب است من اگر اینها را داشتم یا دارم، می‌شود زیاد ترش کنم، حرص به وجود می‌آید. و تمام افکاری که حول و حوش دیدن جهان بر حسب اینها در من به وجود می‌آید.

توجه کنید ما چکار داریم می‌کنیم؟ می‌گوییم تمام این چیزها که الان هست در مرکز من، هر کدام در هر لحظه به من یک دیدی می‌دهد. اگر اینها نبودند، من با دید خود زندگی که بیرنگ است می‌دیدم. آن موقع به درد عشق می‌خوردم. انسانی که هر لحظه بر حسب یک عینکی می‌بیند، او به درد عشق نمی‌خورد. برای همین هم است که این همه زحمت می‌کشیم ما، به خدا زنده نمی‌شویم. برای اینکه هنوز این مرکز خالی نشده. هنوز این دید از بین نرفته و مولانا صریح می‌گوید: آن کس نشاید عشق را. این آدم شایسته نیست به خدا زنده شود. این باید در من ذهنی بماند و درد ایجاد کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

چون نشاید دیگران را تا همه رَدش کنند

شاه عشقش بعد از آن با خویش هم‌زانو کند

هم‌زانو کند یعنی زانو به زانو بنشیند. اگر به درد خلق نخورد، اگر این لحظه آگاه باشد که درست است که حتی این یک چیزی که الان در بیرون توجه مرا می‌خواهد ببلعد و در من نماینده‌اش است، جنسش است در مرکز من، من نمی‌روم. و دارم شناسایی می‌کنم چه چیزی را در بیرون مرا می‌کشد. هر چیزی در بیرون مرا می‌کشد جنسش در من هست، نمی‌روم و می‌توانم نروم. چرا؟ در این فضای گشوده شده خدا به من کمک می‌کند.



ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، در ضمن در این فضای باز شده خدا به ما کمک کند که دنبال هیچ چیزی که در بیرون ما را می‌کشد از جمله آنهایی که معتاد هستند، آن جنس مورد اعتیاد ما را می‌کشد، دنبالش نروند. اگر نروند دیگر به درد آن چیزی که می‌کشد نمی‌خورند. من دارم می‌کشم، تو نمی‌آیی، به درد من نمی‌خوری. من هم نمی‌توانم که ناز ترا بکشم. آن چیز بیرونی می‌گوید یا انسان بیرونی می‌گوید. می‌گوید من ترا می‌کشم می‌خواهم دوستم بشوی. دیگر همه‌اش دنبالش نمی‌توانم بایستم، نه من نمی‌آیم، من نمی‌خواهم با تو هم‌هویت بشوم. آیا با تو دشمن هستیم؟ نه. دوست هستیم می‌گذارم تو روی من نفوذ کنی، با حرفهایت روی من اثر بگذاری؟ نه.

و امروز خواهیم خواند من‌های ذهنی مخصوصاً آنهایی که در مرکزشان درد دارند، اگر اطراف ما باشند روی ما اثر منفی می‌گذارند. من می‌خواهم مورد نفوذ تو باشم؟ نه. نمی‌خواهم باشم، من می‌خواهم به خدا زنده بشوم. پس آن دیگر به درد من نمی‌خورد. چون نشاید دیگران را، شایسته دوستی با آنها نیستیم. همه ردتان می‌کنند، آن موقع شاه عشق با شما زانو به زانو می‌شود. یعنی با او متحد می‌شوید، یعنی دوباره زنده می‌شوید به زندگی.

پس ما می‌بینیم، توجه کنید، من ذهنی خودمان و دوستانمان بزرگترین مانع زنده شدن ما به خدا هستند. هر کسی باید بداند اطرافیانش بزرگترین گرفتاری را در این راه ایجاد می‌کنند. اگر شما هشیار بودید، در عین حال که با آنها زندگی می‌کنید، نگذاشتید این نفوذ منفی را روی شما داشته باشند، شما در مسیر عشق می‌توانید جلو بروید. اگر مرتب زیر نفوذ آنها باشید، نه. تقریباً باید یک جوری باشید که اطرافیانتان بگویند این به درد من ذهنی ما نمی‌خورد. به درد ما نمی‌خورد. این را ول کنید بروید هر کاری می‌خواهد بکند.

بعد از آن شاه عشق با شما زانو به زانو می‌نشیند. یعنی یواش یواش شروع می‌کنید به زنده شدن به خدا، عمق پیدا کردن. برای اینکه بیرون روی شما دیگر اثر منفی ندارد. پس شما الان چک کنید که آیا من زیر تاثیرات منفی اولاً من ذهنی خودم هستم، من ذهنی من چه آثار بدی روی من دارد، روی هشیاری من؟ من فضا را باز می‌کنم، این من ذهنی چطوری این فضا را می‌بندد؟ خوب من ذهنی من شناختم، من‌های ذهنی اطرافم چطوری روی من می‌آیند اثر می‌گذارند. چه می‌گویند که من یک دفعه این فضای گشوده شده را می‌بندم. از مسیر عشق و رفتن به سوی خدا من غافل می‌شوم؟ دوباره من ذهنی درست می‌کنم، شروع می‌کنم با آنها به ستیزه کردن اینها من ذهنی مرا تحریک می‌کنند. هم من ذهنی خودم خودش را تحریک می‌کند، هم دیگران این من ذهنی مرا تحریک می‌کنند و نمی‌گذارند من فضاگشایی کنم. چه اتفاقاتی می‌افتد؟ کی‌ها هستند اینها؟ آیا این کسانی که در اطراف من هستند، آنها هم روی خودشان کار می‌کنند یا نه فقط مامور هستند مرا از حضور در آورند؟



توجه کنید من اینجا نمی‌گویم که شما بروید دوستانتان را بگذارید کنار یا کسی را دوست نداشته باشید، تنها باشید. نه. ببینید مولانا چه می‌گوید. شما نباید بیایید پنج سال، ده سال کار کنید بعد بگویید نشد، این همه هم زحمت کشیدم نشد. یا چرا اصلاً به خدا زنده نمی‌شوم من؟ دارد توضیح می‌دهد چرا نمی‌شوی. نمی‌توانید شما من ذهنی را نگه دارید و غذا بدهید، بعد آن موقع یک کارهای معنوی بکنید، فکر کنید دارید کار می‌کنید. کار نمی‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

زانکه خَلَقَش چون براند، خوزِ خَلْقان وا کند

باطن و ظاهر همه با عشقِ خوشخو خو کند

برای اینکه اگر او را، خلق او را برانند، از خودشان برانند، بگویند به درد ما نمی‌خوری؛ ببینید به کجا می‌رساند مولانا آدم را؛ یعنی شما باید خودتان را به جایی برسانید که اطرافیانتان بگویند که این به درد نمی‌خورد. حتی به درد دوستی ما نمی‌خورد. و این مطلب نشان می‌دهد که شما موقعی برای خلق، مردم عادی که من ذهنی دارند ارزش دارید که حتماً یک جوری من ذهنی آنها را تقویت کنید، آنها بتوانند از شما سوء استفاده کنند. برای اینکه سوء استفاده کنند شما را باید من ذهنی بکنند. پس شما را از حالت تسلیم و اینکه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت، روز نَفَخْتُ پذیر

کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل

باید یک کاری کنند که دم او را تو نگیری، یعنی مثل خودشان بکنند. ببرند توی ذهنت، حس جدایی بکنی تا آن حرفها را بزنی، آن فکرها را بکنی و آن کارها را بکنی، اگر نتوانند این کار را بکنند، از شما بهره‌کشی بکنند، سوء استفاده بکنند، شما را از حضور درآورند، من ذهنی بکنند، به پرخاش وادار بکنند، اگر این کار را نتوانند بکنند شما به دردشان نمی‌خورید. پس مردم شما را برانند از خودشان، شما می‌آیید خودتان را از خوی آنها وا می‌کنید. یعنی از خوی من‌های ذهنی وا می‌کنید.

خوی من‌های ذهنی را هم قبلاً گفتم. همه‌تان می‌دانید خوی من ذهنی چه هست. خوی من ذهنی هشیاری جسمی است، هشیاری جسمی فقط جسم می‌بیند، فکرهای هم‌هویت شده را می‌بیند، هم‌هویت با چیزهای بیرونی است، خوی‌اش حرص است، خوی‌اش خشم است، خوی‌اش رنجش است، توقع است، درست کردن دیگران هست، تمرکز روی دیگران است، خوی‌اش انتقاد است، دیدن عیبه‌ها است. هر کسی مطابق عینک من نمی‌بیند، معیوب است. من پشت سرش حرف می‌زنم. این خوی من ذهنی است. من باید همه را درست کنم.



در ضمن من از زندگی قطع هستم، احساس عدم امنیت می‌کنم. این امنیت را می‌خواهم از شما بگیرم که با شما می‌خواهم هم‌هویت بشوم، شما هم که نمی‌گذاری هم‌هویت بشوم، تا شما را نگذارم مرکز، نمی‌توانم از شما طلب حس امنیت بکنم. من از شما تقاضای خوشبختی دارم، هویت دارم، باید به من بگویید من کی هستم، من‌های ذهنی می‌گویند، اینها خوی‌اش است. در ضمن دعوا و ایجاد درد هم جزو برنامه هر روزه ماست. خوی من ذهنی است. می‌گوید اگر مردم شما را از خودشان برانند، این خواه‌ها هم از سر شما یواش یواش می‌افتد، خوی من ذهنی. آن موقع هم در درون باطن، هم در بیرون، دیگر این طوری نیست که درون و بیرون مان متفاوت باشد. همه‌اش با عشق خوشخو انس می‌گیرید.

عشق خوشخو، عشق فضاگشایی است. خوی عشق چه هست؟ فضاگشایی. خوی من ذهنی؟ مقاومت است، ستیزه است، قضاوت است. خوی عشق، فضاگشایی است و در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد. و حس مهر است، رواداشت است، تو زندگی کن، من هم زندگی کنم، تو موفق بشو من هم موفق بشوم. خوی عشق، آوردن برکت است، زیبایی است، عشق است و پراکندن به جهان است، کوثر است. یعنی ذهنیت فراوانی است، یعنی همه چیز فراوان است، و هم در درون من است، چون درون من دارد باز می‌شود.

پس باطنم هم خوب است، بیرونم هم چون انعکاس آن خوی درون است، آن هم خوب است. چون مردم مرا دیگر می‌گویند دیوانه است و رد کرده‌اند، به دردشان نخورده‌ام، دلیلی ندارد که من ظاهرم با باطنم یکی نباشد. من ذهنی منافق هم هست. درونش را همیشه پنهان می‌کند. آن چیزی که در بیرون می‌گوید درونش آن طوری نیست. البته در درونش گرفتاری دارد. الان دیگر خوی ما از خوی خلقان باز شد.

خوی خلقان توجه کنید مولانا نمی‌گوید مردم بد هستند. می‌خواهد یک حقیقتی را بیان کند. گرفتاری دنیا چه هست؟ همین است که بیشتر مردم من ذهنی دارند. با عینک هم‌هویت‌شدگی‌هایشان فکرهايشان و دردهایشان می‌بینند. با عینک خدا نمی‌بینند. گرفتاری ما این است در جهان. و یک گرفتاری بیشتر نیست. درست است که این عینکها برای ملت‌های مختلف و افراد متخلف، مختلف هستند، ولی گرفتاری این است که ما به جای هشیاری اولیه یک تصویر ذهنی درست کردیم به نام من ذهنی، آن عینکهای خودش را دارد و با آن عینک اولیه هم که یادش رفته کاری ندارد. و می‌خواهد توجه و تایید مردم را جلب کند که این عینک من درست است.

تمام کوشش ما این است که شما بگویید بابا عینک تو درست است. برای اینکه در این عینکم من شک دارم. من ذهنی فضای شک است و حس عدم یقین است. من نمی‌دانم این دیدهای من درست است یا درست نیست. اگر



جمع بگویند درست است، من می‌فهمم درست است. ولی حتی با تایید جمع هم من مطمئن نمی‌شوم. برای همین می‌گوییم؛ امروز هم خواهیم گفت؛ این فضای تردد است، فضای شک است. یقین نیست. چون همه ما می‌دانیم که این عینکها را ما با تقلید گرفتیم. همه ما این عینکهایی که به چشم داریم و مثل جانمان دوست داریم، از دیگران گرفتیم. پدر و مادرمان به ما یاد دادند که این عینکها را بگیر بگذار آنجا. باورها را ما از کی گرفتیم؟ شما می‌دانید از کی گرفتید؟

پس شما از خودتان سوال کنید که آیا ظاهر و باطن من یکی است؟ آیا در اطراف من خلق هست که روی من اثر می‌گذارند که من نمی‌توانم ظاهر و باطنم را یکی کنم و منافق هستم؟ چقدر با عشق خوشخو خوگر شدم؟ چقدر خوی بدم را از خوی خلقان که توضیح دادیم وا کردم، دیگر با آنها مانوس نیستم. در این جهان فعلاً به درد چند من ذهنی می‌خورم؟ چند تا من ذهنی در اطرافم از من سوء استفاده می‌کنند؟ پیدا کنید. از شخص شما. چند نفر به عنوان قطب ایجاد درد از شما استفاده می‌کنند؟ یعنی می‌آیند یک چیزی می‌گویند، شما می‌پريد بالا دعا می‌کنید آنها خوششان می‌آید، برای اینکه درد ایجاد شده را می‌گیرند می‌خورند. یعنی من ذهنی‌شان، آن قسمت دردشان دنبال درد است. باید یکی را پیدا کنند دعا بکنند باهاش و از شما استفاده می‌کنند. ولی شما می‌دانید این کار چه بلایی سر شما می‌آورد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

جان قبولِ خَلْقِ یابد، خاطرش آنجا کشد

دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند

اگر ما به عنوان من ذهنی قبول خلق را پیدا کنیم و با مقبولیت مردم هم‌هویت بشویم، برای ما با ارزش باشد، جدی باشد، در این صورت ذهن ما در درون، در مرکز ما، می‌کشد ما را به سوی آنها. چون ما دنبال مقبولیت هستیم. پس مولانا این بیت را می‌گوید، یک کسی ممکن است کار خیلی مهمی می‌کند، به درد مردم می‌خورد و مقبول واقع می‌شود هم کارش، هم خودش، چه کار باید بکند؟ هر لحظه باید صفر بشود. هر لحظه این مقبولیت را به صفر برساند. جدی نگیرد، با آن هم‌هویت نشود، به مرکز راه ندهد. وگرنه بدون اینکه بفهمد، دزدیده در مرکز، خاطرش برای به دست آوردن مهر مردم این سو می‌رود، آن سو می‌رود، هر سو می‌رود.

و در ابتدای کار یک مصیبتی است اینکه آدم مورد توجه مردم قرار بگیرد و این مقبولیت را حالا درست؛ غلط جدی بگیرد و مرتب دزدیده، یعنی در این دیدید گفت ظاهر و باطن، در ظاهر می‌گوییم آقا ما صفر هستیم، ما اصلاً هیچی



نیستیم، ولی در درون نه. نه در آن حد. برای همین می‌گوید دل به مهر هر کسی دزدیده. دزدیده در نهان، حتی ظاهرش را هم نمی‌فهمیم. ما نمی‌دانیم که یک همچو چیزی هست. می‌بینیم کارهایی که می‌کنیم چون این مقبولیت اینجا است، حتی در ظاهر به یک کار دیگری مشغول هستیم و در باطن نهان از این هشیاری ما، ما داریم کارهایی می‌کنیم که بتوانیم آن مقبولیت را زیاد کنیم. اینطوری نمی‌شود عاشق بود.

همه صحبتها این است که این غیرت زندگی، غیرت خدا، دائماً در کار است. یعنی اینطوری بگوییم خدا یک ماموری آنجا گذاشته ببیند شما چقدر از صفر می‌آیید بالا، به چه صورتهایی؟ ما باید این قدر خردمند باشیم که اینها را ببینیم. بهترین کار این است که ما می‌گوییم نمی‌خواهیم ما این را، مقبولیت را نمی‌خواهیم. و در مرکزمان بگوییم نه به زبان. حقیقتاً این چیزی که اینجا در مرکز ما به عنوان هم‌هویت شدگی با تأیید و توجه مردم هست این را پیدا بکنیم و بکنیم و بیندازیم دور و تست کنیم خودمان را، امتحان کنیم.

می‌بینیم آیا مردم ما را می‌پذیرند و می‌گویند شما مقبول هستید و تعریف می‌کنند، ما خوشمان می‌آید یا خوشمان نمی‌آید؟ اگر خوشمان می‌آید، هیچی ما هنوز آن هم‌هویت شدگی را داریم. اگر هیچ اثری روی ما ندارد، احتمالاً ما توانستیم این را بکنیم. برای همین این بیت را می‌گوید. چرا اینها را مولانا می‌گوید؟ برای اینکه خطراتی است که در راه عاشق وجود دارد. اینطوری نیست که ما الان تصمیم بگیریم هم‌هویت شدگی‌هایمان را بشناسیم، بیندازیم و هیچ کس هم با ما کاری نداشته باشد و نه شیطان مزاحم ما بشود، نه اطرافیان ما مزاحم ما بشوند، همه هم بیایند بگویند آفرین، به‌به، هل بدهند ما را کمک کنند ما زودتر آنطوری بشویم. اصلاً این جور مسیری وجود ندارد. یک دفعه شما می‌بینید شما را می‌گویند استاد. آقا کی گفت به من بگوئید استاد. هزار نفر، دو هزار نفر به شما بگوید استاد، شما می‌گویید استاد هستم دیگر. خوب استاد هستید مانند در من ذهنی، تمام نشدید. ده درصد این چیزها را انداختید و هنوز نود درصدش مانده. چرا به حرف مردم گوش می‌کنید؟ چرا دزدیده رو به هر سو می‌کنید؟

*** پایان قسمت اول ***



می گوید عشق هم رهایش نمی کند. البته عشق از در لطف همیشه درمی آید. یعنی خدا. یعنی اگر ما واقعاً گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

شمس تبریزی تو را هم صحبت مردان کند

اگر به فقر و صدق انسان به راه عشق برود، هفته گذشته داشتیم، زندگی به ما کمک می کند. اگر گیر کنیم، همین بیت است. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

چون ببیند عشق گوید: زلف من سایه فکند

وانگهی عاشق در این دم مُشک و عنبر بو کند

می گوید عشق اگر یک همچو آدمی را می بیند که گرفتار شد، گرفتار نظر به تایید مردم شد، در این صورت می گوید من آمدم. ببین زلف من روی تو سایه فکند. من حواسم به تو هست. بله آن موقع در این دم، در این لحظه، عاشق که ما بودیم و در راه پر تلاطم می رویم، مُشک و عنبر بو می کنیم. مُشک و عنبر بو کردن یعنی مثلاً ما ابیاتی می خوانیم حالمان خوب می شود.

و مُشک و عنبر به نظرم مولانا عمداً مُشک و عنبر را آورده، برای اینکه مُشک مال خشکی است، عنبر مال عنبر ماهی دریا است. اگر عشق سایه بیفکند روی ما و بیاید به کمک ما، دارد می گوید عشق می آید به کمک شما، و شما مثلاً ما ابیاتی می خوانیم از مولانا، همان ابیاتی که می گوئیم هر چه به اصطلاح توجه تو را در این جهان جذب می کند، آن سه بیتی که دائماً می خوانیم، آن می تواند مُشک و عنبر باشد برای ما، چون همین که می خوانیم هم زیبایی ظاهری دارد و هم بوی خوش می دهد. و هم وقتی این مثلاً سه بیت را می خوانیم.

با برخی ابیات مولانا را می خوانیم یا یک موسیقی زیبا می شنویم، گرچه که اینها از جنس فرم هستند، ولی یک جوهری بوی زندگی را، بوی عشق را، بوی لطافت را به مشام ما می رسانند، هم این جهانی و هم آن جهانی. عنبر، آن جهانی چون عنبر از دریا می آید. مُشک از ناف آهو، از این ور می آید. پس بنابراین ما می آییم، نمی رویم کارهای خرابکاری بکنیم، درد ایجاد نمی کنیم. توجه می کنید. یک کارهایی می کنیم که زیباست، ولی این کارهای زیبای ما که توش بوی عشق وجود دارد، گفتم مثل خواندن:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

این سه بیت را که ما می‌خوانیم، دست سفت‌مان باز می‌شود، یک خرده از آنور فضا باز می‌شود، بوی خوش می‌آید. ولی چه چیزی باعث شد؟ خواندن این سه تا بیت. این سه تا بیت فرم است. اینکه شما آمدید این سه بیت را بخوانید و می‌خوانید الان حالتان خوب می‌شود، این هم در اثر لطف خداست، مشیت خداست می‌گوید، چون می‌بیند تو کار می‌کنی و پایت لغزید، می‌گوید ها آدمم سایه زلفم روی تو افتاد، این کار را بکن. هر کاری که تو می‌کنی آن موقع، از تویش بوی خوش می‌آید، ولی آیا آن می‌خواهد همیشه بیایی این سه بیت را بخوانی؟ همیشه با یک فرمی که در بیرون هست بوی خدا را بشنوی؟ نه. این را هم باید ول کنی.

پس اگر شما دوستان یا هر کسی در این مرحله است که یعنی عشق سایه زلفش را افکنده و ابیاتی را می‌خواند، یا هر چه می‌خواند، کارهایی می‌کند که از تویش بوی خوش در می‌آید، و نرفته بیرون که با مردم ستیزه کند، درد ایجاد کند، چه می‌داند تنگ نظری کند، حسادت کند، عملاً دشمنی با کسی نمی‌کند، و آمده یک کارهایی را یاد گرفته که از تویش بوی خوش می‌آید. آن کارها را می‌کند حالش خوب می‌شود. یک خرده هم از آنور شادی می‌آید. بدان که عشق سایه‌اش را روی شما افکنده، ولی در این مرحله نباید بمانیم. توجه می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسپلت سازدش زان وسپلت بحر دور اندازدش

شما وسیله را نمی‌توانید که صورت دارد، وسیله رسیدن به او بکنید. راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه یک آدمی که آمده من ذهنی درست کرده، محدود شده، این آدم چطوری برمی‌گردد به بی‌نهایت او زنده می‌شود؟ موقع برگشتن دید هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌گذارد، راه را گم می‌کند. و امروز مولانا خواهد گفت شما یک راه ساده انتخاب کنید و آن اینکه بگویید که خود زندگی است آمده و دارد برمی‌گردد.

من بر اساس این دیدهای هم‌هویت شده دخالتی در کار زندگی نکنم، ولی حالا که نمی‌توانم دخالت نکنم و آدمم الان مُشک و عَنَبَر بو می‌کنم، باید ببینم که آیا می‌دانم که الان این مُشک و عَنَبَر را وسیله ساختم که بوی زندگی را بشنوم، آیا اجازه خواهد داد عشق یا زندگی که من به این کار ادامه بدهم؟ یعنی من می‌توانم تا موقعی که می‌میرم همین کار را بکنم؟ مولانا می‌گوید نه. نه این هم برای موقت کار می‌کند. ولی باید از این مرحله هم تو بگذری.



هر چه صورت می‌وسیلت سازدش، اگر به وسیله صورت یا صورت را وسیله کنی برای رسیدن به خدا، از همان وسیلت، فضای یکتایی ترا دور می‌اندازد، نمی‌گذارد. چرا؟ می‌گویند من باید ببرم ترا. فضا را باز کن، کن فکان ترا تبدیل می‌کند. تو نمی‌توانی دخالت کنی. ولی اشتباه که می‌کنی من اشتباهت را تصحیح می‌کنم. یکی از اشتباهات همین است که درست است که ما اینجا می‌آییم شعرهای خوب می‌خوانیم، با هم دور هم می‌نشینیم و حالمان خوب می‌شود، ولی این نیست. باید این را هم رها کنیم به او زنده بشویم. برای همین این بیت را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

مُشک و عَنبَر را کُنم من خَصْمِ آن مَغز و دِمَاغ

تا که عاشق از ضرورت تَرکِ این هر دو کُند

اگر زیاد کِش بدهی، من مُشک و عَنبَر را هم خصم مغز تو می‌کنم. همین مُشک و عَنبَری که به تو بوی خوش می‌داد، حتی بوی خوش مرا می‌داد، آن را هم از تو می‌گیرم. می‌خوانی آن را حالت خراب می‌شود. اثر نمی‌کند. چرا؟ برای اینکه فکر کردی تو آمدی مُشک و عَنبَر را فقط بو کنی. آمدی زنده شوی به من، فراموش کردی وایسادی حالا اینها را می‌خوانی حالت خوب بشود، خوب بشود، تا کی؟ یعنی این عینک را نگه ندار. این هم یک عینک است که تو با، ما شعرهای مولانا را می‌خوانیم که به او زنده بشویم.

می‌خوانیم که هم‌هویت شدگی را بشناسیم، برداریم. نه اینکه هم‌هویت شدگی را ببینیم، برنداریم، شعر را بخوانیم حالمان خوب بشود، هم‌هویت شدگی را هم تحمل کنیم. نه. می‌خوانیم که هم‌هویت شدگی را بکنیم. می‌گوید من حالا که اینطوری شدم، من مُشک و عَنبَر را هم خصم مغز و دِمَاغ تو می‌کنم، می‌توانستیم دِمَاغ بخوانیم یعنی بو می‌کنی، آن بو را نخواهی گرفت دیگر؛ تا بالاچار توی عاشق این دو تا را ترک کنی. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

گر چه هم بر یادِ ما بو کرد عاشقِ مُشک را

نوطلبِ باشد که همچون طفلکان کوکو کند

پس این از نوظلبی است که ما در مُشک و عَنبَر گیر می‌کنیم، باید جلو برویم. می‌گوید گرچه که عاشق وقتی این مُشک را بو می‌کرد، می‌خواست این را بو بکنند، به یاد ما بیفتند و به ما زنده بشود، ولی متاسفانه نوظلب بود. همه‌اش در ذهن مثل طفلها هی می‌گوید کو کو، یعنی دنبال نشان است. به عبارت دیگر خدا را به صورت هنوز مفهوم درآورده و بر اساس این مُشک و عَنبَر دنبال یک چیزی می‌گردد، هنوز در ذهنش می‌گوید کو کو کو؟ این کو کو را،



جستجو را، رها نمی‌کند، جستجوی ذهنی را. و اگر کسی این کار را می‌کند، اگر سنش هفتاد سالش هم هست، باز هم نوظلب است.

یعنی اگر شما به یاد خدا می‌آیید یک غزل مولانا می‌خوانید، باید بدانید که درست است که حالتان خوب می‌شود و بوی عشق می‌آید و یک ذره به خدا زنده می‌شوید، ولی هنوز در ذهن هستید. هنوز مثل بچه‌ها می‌گویید کو کو. یعنی هر دفعه که این کار را می‌کنید، چون به او زنده نمی‌شوید، همین کار را کردن، می‌گویید کو، خدا کو، زندگی کو، زندگی کو، الان هم یک شعر می‌خوانم، یعنی زندگی کو، خوب به جای شعر خواندن به او زنده بشو. نمی‌گویم شعر نخوانید. ما اگر این شعرها را نخوانیم، راه را پیدا نمی‌کنیم. ولی راه را پیدا می‌کنیم که برویم. نمی‌توانیم متوقف بشویم و کو کو بکنیم. شما باید از ذهن خارج شوید.

توجه می‌کنید که هیچ چیزی به اندازه فضاگشایی و تسلیم و گذاشتن ورود دم ایزدی، دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر، کار او گن فیکون است و اجازه دادن به اینکه گن فیکون یعنی او بگوید می‌شود و می‌شود و او روی ما کار کند و ما را متحول کند، حال ما را دگرگون کند. یعنی ما را از من ذهنی دربیآورد و فضا را گسترده بشود.

ما نمی‌توانیم در ذهن بمانیم، می‌شود بخوانیم حالمان خوب بشود. دوباره شعر بخوانیم حالمان خوب بشود. مثل بچه‌ها بگوییم کو کو. شعر می‌خوانید که شما فضا را باز کنید، اجازه بدهید قضا و گن فکان روی شما کار کند. و امروز خواهیم دید در بیت‌های دیگر مثنوی که این اسمش هست مَعِیت، خدا همیشه با ما است و روی ما می‌خواهد کار کند و خدا ما است. ما امتداد او هستیم، هر موقع شما من ذهنی و گفتگوبیش را متوقف می‌کنید، بیشترین کمک را به خودتان می‌کنید. هر موقع حرف می‌زنید، بیشترین ضرر را می‌زنید. هر موقع سؤال می‌کنید، کو کو می‌کنید.

هر موقع فضا را باز می‌کنید، ذهن را خاموش می‌کنیم، بیشترین لطف و خدمت را به خودتان می‌کنید، برای اینکه آن موقع خدا روی شما کار می‌کند. هر موقع این ذهن متوقف می‌شود، خدا روی شما کار می‌کند. هر موقع ذهن به کار می‌افتد، کار خدا متوقف می‌شود شما کار خودتان را با حرف زدنتان خراب می‌کنید. اینطوری است. و ما بیشترین ضرر را با من ذهنی‌مان، خودمان به خودمان می‌زنیم، با حرف زدن، با فکر کردن، در این راه، در راه تبدیل، نمی‌گوییم شما نباید فکر کنید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

چونکہ از طفلی برون شد چشمِ دانش برگشاد

بر لب جو کی دَوادو بر نشانِ جو کند؟

اگر از طفلی برون بشود، از طفلی برون بشود، یعنی پخته بشود و بالغ بشود، و بلوغ موقعی است که حداقل ما پنجاه درصد هشیاری جسمی و پنجاه درصد هشیاری حضور داشته باشیم، یعنی اگر شما به حرف قضا گوش بدهید و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، فضا باز کنید و این ذهن را خاموش کنید و به خودتان کمک کنید، و این فضا این قدر گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود و هشیاری حضور در شما زیاد بشود و دم ایزدی بیاید و کن فکان کار کند و ذهن خاموش باشد، یک جایی می‌رسد که شما می‌بینید که سرمایه حضور زیاد شد، شما دارید خردمند می‌شوید، دارید تامل می‌کنید، نمی‌پزید، واکنش تان کمتر شده.

به حرفهای قبلی که این قدر واکنش نشان می‌دادید یا به مردم خاصی واکنش نشان می‌دادید، نمی‌دهید دیگر و یک جایی می‌رسد که می‌بینید این دو تا ترازو به اصطلاح بَلنس شد. پس از آن می‌بینید که پنجاه و پنج درصد، شصت درصد هشیاری حضور شدید، شما بالغ شدید، از طفلی برون شدید. و الان بیشتر از پشت عینک زندگی می‌بینید، می‌گذارید چشم زندگی ببیند، گوش زندگی بشنود، عینکهای خودتان کم شده. بعضی موقعها با عینکهای ذهنی می‌بینید. بیشتر با عینکهای آن می‌بینید، پس چشمستان باز شده، چشم هشیاری تان.

چشم دانش برگشاد، یعنی دانش خدایی، خرد ایزدی در شما گشوده شد، پخته شدید، پس از آن کی می‌آید لب جو، یک نفر می‌دود آب را نمی‌دود، چرا؟ بر نشان جو می‌دود. یعنی بر نشان جو، یعنی دنبال فکر جو، فکر آب، انسان در ذهن می‌دود، در حالی که آب همین جا است، اگر درست دقت کند. یعنی با عینک ذهن نبیند آب را می‌بیند. با عینک ذهن می‌بیند، می‌افتد در ذهن، در ذهن می‌دود.

و امروز خواهیم خواند در همان معیت که می‌گوید خدا با ماست، هر جا باشیم، وقتی فضا باز می‌کند، می‌بیند که آب را می‌بیند. از او می‌پرسیم که خوب آب چی هست؟ می‌آید به ذهنش، می‌خواهد به ذهن برود، بسته می‌شود آب، آب دیگر نمی‌بیند. می‌آید در ذهن. چون می‌خواهد بگوید می‌رود در ذهن. فضا باز می‌کند، فضای گشوده شده عینک آن است، آب زندگی را می‌بیند، می‌بیند که خرد زندگی الان عبور می‌کند، به فکرش می‌ریزد، فکرهایش را زندگی می‌کند، برکت زندگی به اعمالش می‌ریزد. هم‌ااش بیدارگونه فکر می‌کند، عمل می‌کند، در خواب ذهن



نیست. بر حسب هم‌هویت شدگی فکر نمی‌کند. منشا فکرهایش، خشمش نیست، تعصبش نیست، واکنشش نیست، دردش نیست، بلکه یک آرامشی، یک خردی از درون دارد این فکرها را می‌کند. این خود جو است، جو را می‌بیند. تا می‌خواهد جو را توضیح بدهد، باید برود به ذهن، یک دفعه گم می‌کند. آن موقع می‌رود توی ذهن دنبال نشانش می‌گردد. نشانش یعنی مفهومش.

ما الان دنبال مفهوم زندگی یا خدا در ذهن می‌دویم در حالی که دارد می‌گوید کنار جو هستی، بیا نگاه کن. جو اینجاست دارد رد می‌شود، تو هم کنارش دنبال نشانش می‌روی، یعنی مفهومش می‌روی. می‌گوید کسی که چشم دانشش را برگشاد و از طفلی برون شد، در کنار جو یعنی ذهن، ذهن همین کنار جو است، خشکی کنار جو است. چون ما دنبال نشان با ذهنمان می‌گردیم، آب را نمی‌بینیم.

الان می‌گوید عاشق نوکار باشی. خطاب به عاشق نوکار است، تازه‌کار. تازه شروع کرده. تو تلخ‌گیر و تلخ‌نوش باش. تلخ‌گیر و تلخ‌نوش باش یعنی از حالا بدان که همه‌اش از طریق این عینکهای هم‌هویت شدگی فکر می‌کنی. یک آدم سی ساله تازه شروع کند، اولاً که نمی‌خواهد زیر بار برود که اشتباه فکر می‌کند، اشتباه می‌بیند، از پشت هم‌هویت شدگی‌ها می‌بیند، از پشت عینک زندگی یا با این چشم زندگی نمی‌بیند. ولی این آدم اگر مولانا می‌خواند، مولانا می‌گوید این اشتباه است، تو هم بگو اشتباه است و بگو اشتباه دارم می‌بینم. خوب برای اینکه ذهن تو تلخ است. چون تا الان ذهن تو می‌گفت تو علامه دهر هستی، الان باید قبول کنی که اشتباه می‌بینی. این خودش تلخ است. و تلخ‌گیر و تلخ‌نوش باش.

لحظه به لحظه این خفت ذهنی را قبول کن که من با ذهنم می‌بینم، من درد هشیارانه می‌کشم و دارم دیدم را درست می‌کنم. هی عینکها را بردار. تا حالا این عینک می‌گفت، عینک هم‌هویت شدگی، باید این شخص را کنترل کنی. باید با این هم‌هویت بشوی. باید از او انتظار داشته باشی. باید از او بخواهی تو را خوشبخت بکند. باید از او بخواهی بگوید من کی هستم، هر روز باید پنجاه دفعه مرا تایید کند. باید به من توجه بدهد.

خوب اگر الان مولانا می‌گوید اینها را از او نخواه، تو زیر بار می‌خواهی بروی یا نه؟ تلخ است، سخت است. ولی تلخ‌گیر و تلخ‌نوش باش تا عشق ترا شیرین بکند. تا این هم‌هویت شدگی‌ها بیفتد، شیرینی زندگی بیاید، شیرین از چه بکند؟ از عسلی که، از شهدی که داروی شاهانه است، این دارو از طرف خدا می‌آید، شهد خسروی دارو است، دارویی است که دردهای شما را شفا می‌دهد و شیرین هم هست، بلافاصله این تلخی را شیرین می‌کند. و شما متوجه می‌شوید آن شیرینی را که از آن شخص می‌خواستید، از توجه آن شخص می‌خواستید، آن خوشی کاذبی که به شما



رخ می‌داد آن مال ذهن بود. الان یک شیرینی اصیلی از اعماق وجودت از طرف زندگی می‌آید. برای اینکه آنها را نخواستی دیگر.

اصلاً شما می‌توانید بنشینید بگویند من از خلق، از مردم، از هیچ کس هیچی نمی‌خواهم. می‌خواهد همسرم باشد، می‌خواهد بچه‌ام باشد، می‌خواهد پدرم باشد، می‌خواهد مادرم باشد، می‌خواهد دوستم باشد، هیچی. من می‌خواهم از اعماق وجودم این شهد یا عسل داروی شاهانه بیاورم. ما درد داریم؟ بله. این تلخی را شهد خسروی دارو درمان می‌کند. ما رنجش داریم، ما خشم داریم، ما کینه داریم؟ همین داروی خسروی، داروی شاهانه‌ای که از آنور می‌آید شما را درمان می‌کند، چیز دیگری نمی‌کند. هیچ راهی برای معالجه این دردهای روحی ما نداریم در این جهان، غیر از اینکه دم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر. غیر از اینکه کُن فکان کار کند.

امروز خواهد گفت، به ما می‌گوید این گل را کی باز می‌کند؟ سنگ خارا را چی عقیق می‌کند؟ سنگ خارا را چه فرآیندی الماس می‌کند؟ سنگ خارا شفاف به نور نیست، عقیق و الماس هست. سنگ خارا چطوری الماس می‌شود که نور را از خودش عبور می‌دهد؟ همین طور من ذهنی هم با کُن فکان می‌گوید تبدیل می‌شود به الماسی که، عقیقی که نور از خودش عبور می‌دهد، یعنی خرد از خودش عبور می‌دهد. قبلاً پرده‌ها پشت سر هم بود، کدر بود، نمی‌توانست رد بشود. الان که عینکها برداشته شده صاف می‌رود. شیشه‌ای بود قبلاً پشتش رنگی بود، رنگها برداشته می‌شود، از شیشه رد می‌شود، مرکز ما. تمام آن دردها افتاد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

تا بُوَد کَز شَمْسِ تَبْرِیْزِ بِيَابِ مَسْتِي

از وِرایِ هِر دو عَالَمِ، کَانَ تَو را بِي تَو کُنْد

این کار را بکن، فضا را باز کن، بگذار زندگی بگوید بشو و می‌شود، زندگی ترا تغییر بدهد. این طوری گفت دیگر. داروی شاهانه‌اش ترا معالجه کند، مرکز تو را. تا بشود که، تا شاید که، تو از شمس تبریزی مستی بیابی در مقابل اینکه تا حالا مستی را از آن هم‌هویت شدگی‌ها می‌گرفتی. که از وِرایِ عالمِ ذهن، هر چیزی که ذهن می‌تواند بشناسد، دو عالم، دو عالم ذهنی را می‌گوید، این جهان و آن جهان که هر دو ذهنی است، کان یعنی که آن ترا بی‌تو کند. یعنی از وِرایِ این دو عالم آن شمس تبریزی است که ترا بی‌تو می‌کند، بی‌تو می‌کند یعنی مرکز ترا از تو می‌گیرد، مرکز مادی ترا جارو می‌کند. تا بشود که تو مستی‌ات را به جای چیزهای بیرونی از شمس تبریزی بگیری،



یعنی از خدا بگیری، از زندگی بگیری، از آن فضای گشوده شده بگیری که آن است که تو را بی تو می کند از ورای این عالم. نه فضای ذهن که دو عالم به تو نشان می دهد، هر دو موهومی است. توجه می کنید؟

بله اجازه دهید پس از غزل سریع برویم سر یک مثنوی کوتاه از دفتر پنجم که از بیت ۴۹۸ شروع می شود. این قسمت مربوط است به اینکه هر کسی مطابق تو یا مرکزش با هر چیزی هم هویت شده، اطرافش اثر می گذارد. در فیزیک مدرن یک قانون هست که بارها گفتیم که کاربرد عملی دارد که می گوید: ناظر جنس منظور را تعیین می کند. یعنی مشاهده گر، منی که دارم نگاه می کنم، مشاهده می کنم، جنس آن چیزی را که می بینم تعیین می کنم. یک مثالش این است که اگر شما یک مادر هستید و به بچه دو ساله تان دارید نگاه می کنید، اگر در مرکزتان هم هویت شدگی با فکرها و دردها باشد، از تشعشع آن، از جنس آن استفاده می کنید، جنس بچه تان را تعیین کنید. یعنی دارید فشار می آورید به بچه تان که مرکزش از آن جنس بشود و می شود.

یعنی درست همان مرکز را در مرکز بچه تان می خواهید ایجاد کنید. ولی اگر مرکزتان بی تو بود، از جنس عدم بود، از جنس زندگی بود، از جنس خدا بود، ارتعاش به زندگی می کردید، این دفعه باز هم جنس بچه تان را تعیین می کنید. این دفعه می خواهید در مرکزش از همان جنس خدایت و زندگی که در مرکزتان است آن را زنده کنید. پس بچه تان به آن زنده می شود. یعنی ما جنس بچه مان را تعیین می کنیم که چی باشد.

حالا، این فقط در مورد بچه ها نیست، اگر در مرکز من هم هویت شدگی با فکرها، باورها و دردها باشد، در روز که من راه می افتم، به هر کسی که نگاه می کنم، دارم فشار می آورم که از جنس من بشوند. به همه. او هم مرکزش از هر جنسی است فشار می آورد اطرافش به هر کسی می رسد از جنس او بشود. پس شما ملاحظه می کنید که مولانا چرا می گوید خلق روی شما اثر می گذارند.

از بین همه مرکزها، پس هر کسی در مرکزش یک توده ای دارد که آن از هر جنسی است همان اثر را روی مردم هم می گذارد، روی مرکز همه آدمها که باهاشان ملاقات می کند می گذارد، اما خودمان چی؟ خودمان هم در مرکزمان اگر آن توده را داریم، آن جسم را داریم، روی خودمان دارد اثر می گذارد، جنس ما را هم تعیین می کند. هر لحظه دارد به شما می گوید که شما از جنس جسم هستید. در حالتی که ما از جنس جسم می دانیم نیستیم. ما از جنس خدا هستیم. برای همین است که می گوید ما ممکن است، ممکن است که نه، حتماً روی خودمان اثر بد می گذاریم.



حالا اگر شما مرتب فضا را باز کنید، تسلیم بشوید و از جنس فضای گشوده شده باشید، اثر توده مرکز شما یعنی ذهن شما که دارد حرف می‌زند روی شما کاهش پیدا می‌کند. پس هر چه بتوانید مراقبه کنید و سرعت ذهن را بیاورید پایین یا ذهن را خاموش کنید، فضا را باز کنید، این به نفع شما است. چون از شر من ذهنی خودتان و دردهای جافتاده خودتان که در مرکزتان است در امان می‌مانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۹۸

« در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسندِ خویشتن، مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق، که بی‌یَسْمَع و بی‌بُصیر و خویشتن او بی‌خویشتن شده »

می‌گویند در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن. پس برای آدمی نظر آدمهای بیرونی اثر می‌کند، ولی اگر در مرکزش من ذهنی داشته باشد که خودش، خودش را می‌پسندد، این مهلك‌تر از آن است. یعنی اثری که ما روی خودمان می‌گذاریم، خیلی خیلی مهلك‌تر از اثری است که دیگران روی ما می‌گذارند. برای اینکه دیگران هم به من ذهنی ما اثر می‌گذارند که اگر ما من ذهنی نداشته باشیم که مردم روی ما اثر نمی‌توانند بگذارند که. پس اگر ما فضا را گشوده نگه داریم، نه خودمان اثر منفی روی خودمان داریم و نه دیگران. اگر ببینیم من ذهنی بشویم، در معرض شلیک گلوله‌های سمی هم مردم هستیم و هم خودمان. توجه می‌کنید که من ذهنی داشتن چقدر خطرناک است.

حالا می‌بینید که چرا ما آزاد نمی‌شویم؟ چرا ما روی هم اثر منفی می‌گذاریم. بزرگترین خدمت به مردم بارها گفتیم این است که شما مردم را به واکنش و اندازید. یعنی از پهلوی مردم رد می‌شوید نگوید که این آمد حال من را خراب کرد. برای این کار باید با فضای گشوده شده از پهلوی آنها رد بشوید. حس نکنند که شما با درد روی مرکزش اثر گذاشتید. پس می‌گوییم ما چشم پسند خودمان را نباید نداشته باشیم.

مگر چشم او مبدل شده باشد به نور حق، اگر چشم او مبدل شده باشد به نور زندگی، یعنی هشیاری حضور، نظر، یعنی در مرکزش هم هویت شدگی نباشد، عینک نباشد، او نه روی خودش اثر دارد، نه روی دیگران اثر بد دارد و روی دیگران اثر خوب دارد که بی‌یَسْمَع و بی‌بُصیر و خویشتن او بی‌خویشتن شده. این بی‌یَسْمَع و بی‌بُصیر که مولانا می‌گوید یعنی اینکه انسان در مرکزش فقط خدا باشد، به وسیله هشیاری حضور ببیند و بشنود. و من ذهنی‌اش از بین رفته و انسان بدون من ذهنی شده. بدون من ذهنی شده و با چشم خدا می‌بیند و با گوش خدا می‌شنود. دیگر با این گوش ظاهری نمی‌شنود.



اما راجع به همین بی‌یَسْمَعُ و بی‌یُبْصِرِ یک مطلبی بخوانیم که بحث ما این نیست، ولی کمک می‌کند به کار ما الان، که می‌دانید این اصطلاح از حدیثی است به نام قُرْب نَوَافِلِ، واقعاً معنیش این است که انسان هی فضا باز می‌کند، فضا باز می‌کند و فضا باز می‌کند و این جور عبادت ظاهراً فضاگشایی جزو عبادت رسمی نیست، گرچه تسلیم هست. مولانا به ما گفته هیچ عبادتی درجه صبر را ندارد، فضاگشایی را ندارد.

این بی‌یَسْمَعُ و بی‌یُبْصِرِ یعنی انسان وقتی فضا را باز می‌کند، با چشم خدا می‌بیند و با گوش خدا می‌شنود، معنیش این است و هر چه بیشتر باز می‌کند، ذهنش خاموش می‌شود، کمترین ضربه را می‌زند به ما، در عین حال هم با چشم خدا می‌بیند، با گوش خدا می‌شنود و این دید به آدم کمک می‌کند که کارهایش را در بیرون درست ببیند و درست راه بیندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۷۳۶

شیر او نوشد که در نشو و نماست

چارق او پوشد که او محتاج پاست

شیر آن کسی می‌خورد که در رشد جسمی است، و آن کسی به چارق و کفش احتیاج دارد که او محتاج پا است، می‌خواهد بگوید که انسان وقتی به هشیاری حضور تبدیل می‌شود، به چیزهایی که جسم احتیاج دارد، احتیاج ندارد و حرفهایی هم که مردم با هم‌هویت شدگی‌ها می‌زنند در مورد او وارد نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۷۳۷

ور برای بنده اش است این گفت‌وگو

آنکه حق گفت او من است و من خود او

می‌گویند که گفتگوی مردم که از روی هم‌هویت شدگی‌ها حرف می‌زنند، در مورد او هم صادق نیست، برای اینکه خدا گفته که من او هستم و او من هست. داریم راجع به همین تیتز صحبت می‌کنیم که گفت که انسان اگر بدون من ذهنی بشود، بدون خویشتن بشود، با گوش خدا می‌شنود، با چشم خدا می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۷۳۹

آنکه بی‌یَسْمَعُ و بی‌یُبْصِرِ شده است در حق آن بنده این هم بی‌هده است

یعنی هر کسی که با چشم خدا می‌بیند و با گوش خدا می‌شنود، یعنی این عینکها را برداشته و مرکزش پاک شده، در حق او این صحبت‌هایی که با دید ذهنی ما، هشیاری جسمی می‌کنیم، این هم ناوارد و بی‌هده است. یعنی وارد نیست. ما راجع به جسم صحبت می‌کنیم، آن شخص از جنس جسم نیست. و این را هم بخوانیم:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۷۴۰

بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق دل بمیراند، سیئه دارد ورق

بی ادب سخن گفتن یعنی با من ذهنی حرف زدن در مورد کسانی که مرکزشان را خالی کرده اند و با دید خدا می بینند، با چشم خدا می بینند، با گوش خدا می شنوند، هم دل ما را می کشد و ورق زندگی ما را سیاه می کند. یعنی سبب می شود که من ذهنی مان نه تنها کمتر نشود، بیشتر بشود.

منظور من این بی یسَمَعُ و بی یُبصر بود که در تیتیر بود که دوباره توضیح این مطلب که اگر شما فضا را باز کنید، اجازه بدهید که این گن فکان یعنی خدا می گوید بشو و می شود، و قانون قضا که چه اتفاقی الان می افتد به فرم شما و بی فرمی شما کار کند، بالاخره یک روزی خواهد شد که شما به جای عینک هم هویت شدگی ها با چشم خدا ببینید و با گوش خدا بشنوید، و مرکزتان صاف و صاف شود. این اتفاق خواهد افتاد به شرطی که روی این مرکز نگذارید مردم اثر بگذارند، و خود شما هم اثر بد نگذارید. الان راجع به همین اثر مردم و خود شما داریم صحبت می کنیم روی مرکزتان. بله این را هم خواندیم. دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۹۸

پر طاووست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین

می گوید پر طاووست را مبین و پای طاووست را ببین، تا که چشم بد از کمینگاه به تو تیر نیندازد. راجع به چی صحبت می کند؟ راجع به اینکه انسان وقتی می آید به این جهان و من ذهنی درست می کند، حالا فرض می کنیم در حوالی سی سالگی، در شکوفایی جسمی، دانشش، شاید مالش، آن چیزهایی که به دست آورده که باهاش هم هویت است، دارد افتخار می کند، اینها را مثل پر طاووس باز می کند. این زیبایی ظاهر، این قدرت بدنی ام، این خانام، این بیزینس، اینها پر طاووس است. ولی اینها روی پای زشت و ایستاده که این من ذهنی است، روی خدا نایستاده. اینطوری نبوده که من نباشد و هشیاری حضور و خدایی این گل را شکوفا کرده باشد، این بدجایی کاشته شده، این پر طاووس. چون پر طاووس روی پای زشت است.

می گوید پر طاووست را مبین و ببین که این زیبایی ها که تو بهش افتخار می کنی و باهاش هم هویت هستی، روی پای زشتی ایستاده. بنیان ندارد، ریشه ندارد، روی چیزهای گذارست برای اینکه روی این من ایستاده. اگر اینطوری بماند، چشم بد یعنی آن انرژی بدی که از مرکزهای هم هویت شده می آید و مال خودت هستند خواهد خورد.



این کار خرافه نیست که شما بگویید آقا قدیم می فهمیدیم چشم می زنند آدم را. نه. این یک چیز علمی است و آن این است که هر مرکزی، مرکز انسانی که یک توده هست، همین طور که مثلاً زمین است، زمین توده است، و اطرافش اثر می گذارد. اولاً یک حوزه ثقل و جاذبه دارد که هر چیزی که در آن فضا قرار می گیرد به طرف خودش می کشد، مرکز انسان هم همین طور است. مرکز انسان هم از هر جنسی باشد، همین جنس را به طرف خودش می کشد. همان اثر را روی توده های دیگر هم می گذارد.

صحبت سر این است که مرکز انسان باید از جنس خدا باشد، ولی وقتی از هم هویت شدگی ها تشکیل شده و این هم هویت شدگی ها هم مثل پَر طاووس زیبا فعلاً به نظر خودش هست و برایش دارد پز می دهد، این کار منجر به رِبِّ المَنون، حوادث ناگوار خواهد شد.

یک مطلبی هم که شاید خوب باشد ما بدانیم این است که اگر من ذهنی داریم، با من ذهنی مان یکی دیگر را داریم کنترل می کنیم، یک انسان دیگر را که باهش هم هویت هستیم و جزو این من ماست، داریم کنترل می کنیم برای آن شخص ممکن است ایجاد حوادث ناگوار بکنیم، نباید این کار را بکنیم. یعنی بزرگترین لطفی که شما می توانید به آدمهای دور و ورتان، به همسران، به بچه تان، به پدر و مادران بکنید این است که با آنها هم هویت نشوید، آزادشان کنید، کنترلشان نکنید. هر کسی را کنترل می کنید شما، اثر بد رویش می گذارید. نکنید این کار را و این بیت همچو چیزی را هم می گوید.

و در این قصه خیلی ساده است، یک آدمی را مثال می زند که به حضور زنده است و آن حضرت رسول است. می گوید که او لغزید. حضرت رسول لغزید، نه باران آمده بود، نه لیز بود، گفت که این باید یک علتی داشته باشد، برای چی من لغزیدم؟ بعد یک الهامی به مرکز او شد، گفت که این از چشم بد بود. گرچه که عصمت ما نیروی نگهدارنده ما ترا نگه داشت، تمثیل است دیگر، ولی این لغزیدن نشان بود که تو مواظب باشی که مراکز هم هویت شده منفی و پر از درد روی تو اثر می گذارند، گرچه که از عصمت ما بهره مندی تو. تو را ما محافظت می کنیم. یعنی چی؟

یعنی هر کسی که این فضای گشوده را دارد، از جنس زندگی است، او بله، زیر حفظ خداست و چشم بد رویش اثر ندارد، ولی این نشان آمده که به او بگوید که مواظب باش، به محض اینکه بروی به ذهنت، زیر نفوذ این انرژی ها قرار خواهی گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۹۹

يُزَلِقُونَكَ از نَبِيِّ بَرِّخَوَانِ بَدَانِ

که بَلْغَزْدِ كوه از چَشْمِ بَدَانِ



می‌گوید حتی کوه، کوه یعنی چی؟ یعنی انسانی که خیلی ریشه دارد، توجه کنید که ما هر چقدر هم عمیق باشیم که اندازه خدا نمی‌شویم که هر چقدر ریشه‌دارتر بشویم، هنوز جا دارد، جا دارد؟ تا کی؟ تا بی‌نهایت. هیچ موقع اندازه خدا نمی‌شویم. ما یک نشانی از او هستیم در فضا داری. پس می‌گوید کوه از چشم بدان، یعنی این انرژی بدی که از مراکز انسانها ساطع می‌شود می‌لغزد و تو یَزْلِقُونَكَ یعنی این آیه را که الان نشان می‌دهم از قرآن بخوان و بدان.

یَزْلِقُونَكَ یعنی بلغزانند ترا. یعنی عمداً می‌آورد مولانا این کلمه را که شما مطمئن باشید که دور و برتان روی شما اثر می‌گذارند، با مرکز شما، ما هم با مرکزمان روی مرکز بچه‌های مان، همسرمان اثر می‌گذاریم. پس هر کسی مسئول است مرکزش را از دردها مخصوصاً پاک نگه دارد. ما مسئول پاک کردن و کیفیت هشیاری مرکزمان هستیم.

قرآن کریم، سوره قلم (۶۸)، آیه ۵۱

«وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ

«و کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تورا با چشمان خود به سردرآورند و می‌گویند که او دیوانه

است»

بله این همان است که مردم به عنوان وَإِنْ يَكَادُ می‌اندازند گردنشان که چشم نزنند. و البته این را هم بگوییم که نمی‌شود شما یک چیزی بیندازید گردنتان، ولی مرکزتان پر از درد باشد. مرکزتان آماج تیرهای پر از سم اطرافیان باشد، ولی به خاطر اینکه این را آویزان کرده‌اید، فکر کنید که مصون خواهید ماند. این آویزان هر چه هست طلا و دعا و هر چه هست آن شما را نمی‌تواند نگه دارد، مگر مرکزتان را پاک کنید. آیه قرآن و مولانا می‌گوید مرکز را باید پاک کنید، تیترش همین بود، گفت باید با چشم خدا ببینید، با گوش خدا بشنوید، در این صورت از شر من ذهنی خودتان و دیگران مصون می‌مانید، وگرنه آنها اثر خواهند گذاشت.

قرآن کریم، سوره قلم (۶۸)، آیه ۵۱

«وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ

«و کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تورا با چشمان خود به سردرآورند و می‌گویند که او دیوانه

است»

بله و کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تورا با چشمان خود به سردرآورند، یعنی واژگون کنند و می‌گویند که او دیوانه است. این آیه را به هر حال مردم به عنوان جلوگیری از چشم زخم استفاده می‌کنند. شاید خبر ندارند که باید مرکزشان را پاک کنند. این آیه می‌گوید مرکز را پاک کنید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۰

احمدِ چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مَطَر

می گوید حضرت رسول مانند کوه که به لحاظ حضور از نظر لغزید، یعنی انرژی که دیگران فرستادند و در راه گل یا باران نبود، یعنی جاده لغزنده نبود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۱

در عَجَبِ دَرَمَانْدِ کین لَغْزِش زِ چِیست؟

من نپندارم که این حالت تهی است

می گوید تعجب کرد که چرا لغزیدم، من فکر نمی کنم که این حالت تهی از پیغام است. این یک پیغامی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۲

تا پیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

تا یک الهامی به مرکزش شد و او را آگاه کرد که این انرژی بد بود که به تو رسید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۳

گر بُدی غیر تو در دم لا شُدی صید چشم و سُخره افنا شُدی

اگر غیر از تو کس دیگری بود، این قدر عمیق نبود، حضور نداشت، در این لحظه از بین می رفت. و سُخره فنا یعنی مورد قهر این خرابکاری می شد. صید آن انرژی بد می شد. چشم بد توجه کنید این چشم نیست، چشمی است که مرکز انسانها دارد و در مرکز انسان هر چقدر درد بیشتر، آن انرژی که از آنجا ساطع می شود خطرناک تر. و چقدر عالی است برای آدمها که مرکزشان را از رنجش، از کینه و از ترس و از خشم و از نگرانی و اضطراب و از حسادت خالی کنند. چقدر مهم است. چقدر ما خدمت به همه جامعه می کنیم اگر حواسمان به خودمان باشد، مرکزمان را از آن دردها خالی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۴

لیک آمد عصمتی دامن کشان

وین که لغزیدی بد از بهر نشان

اما یک نیروی محافظت کننده ای از طرف ما آمد ترا نگه داشت، از آن چشم زخم، این که لغزیدی این برای نشان بود که تو بفهمی یک همچو چیزی وجود دارد. این الهام زندگی است به دل یک نفر که به زندگی زنده شده.



بله این آیه هم مربوط به این مطلب است:

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۷

«... وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»

«... و خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند.»

این آیه معنیش این است که هر کسی که فضا را گشوده نگه دارد، مرکزش خالی باشد، از جنس درد نباشد، خدا با نیروی محافظت کننده آن را حفظ می‌کند. اگر داشته باشد دچار شما می‌داند ریب المنون یا حوادث ناگوار خواهد شد. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۰۵

عَبْرَتِي كَيْفَ أَنْدَرِ أَنْ كُنْ نَظِيرًا

بَرَكِ خُودِ عَرَضِ مَكْنِ اِي كَمِ زِ كَاهِ

می‌گوید او کوه بود، این طوری لغزید. تو یاد بگیر. به من و شما می‌گوید. بیایید یاد بگیرید. و به آن کوه نگاه کن. اگر آن کوه در اینجا مثال حضرت رسول بود، لغزید، پس تو یاد بگیر. تو که کمتر از کاه هستی، برای اینکه آن عمق را که نداری یا اصلاً هیچ عمقی نداری، در معرض آفات هستی. توجه کنید که یک کسی که این قدر عمیق بود، این چشم به او اثر کرد، آن کسی که آمده بالا، می‌گوید این خاصیت مرا نگاه کن، پول مرا نگاه کن، خانام را نگاه کنید، خوشگلی‌ام را نگاه کنید، نمی‌دانم دانشم را نگاه کنید، تایید بدهید، چرا ایستاده‌اید، دست بزنید، ببین او چقدر در معرض خطر است؟

ای کم ز کاه، تو که اصلاً ریشه‌ای نداری. کم ز کاه یعنی اینکه او کوه بود، هیچ بادی نمی‌برد. تو که کمتر از کاهی، اگر کاه هم باشی هر بادی ترا می‌برد. تو چرا خودت را این قدر در معرض بادهای خشمگین قرار می‌دهی. چرا خودت را عرضه می‌کنی؟ چرا پَر طاووس را باز کردی و این پا را نمی‌بینی که رویش وایساد، چقدر زشت است، چقدر خطرناک است؟ چقدر فرو می‌ریزد، در حال فرو ریختن است، چون بر اساس چیزهای آفل است.

پس ما الان نگاه می‌کنیم ببینیم که پای زشت داریم، یا پایه زشت داریم که این چیزهایی که به مردم ارائه می‌کنیم برای مقبولیت، تازه در غزل گفته اگر تو مورد استفاده خلق باشی، به درد عشق نمی‌خوری، ما که می‌گوییم که آهای مردم بیایید، من پَر طاووسم را باز کردم، نگاه کنید تایید بدهید. این که راه عشق نیست که، نه تنها راه عشق نیست، می‌گوید مواظب باش و ما مواظب نیستیم. ما خودمان را عرضه می‌کنیم و تیر به ما می‌خورد. باید بگوییم عمقی نداریم، عمقی نداریم آمدیم بالا، در معرض تیر خدا هستیم.



یک کسی که خودش را عرضه می‌کند به لحاظ‌های مختلف، این آدم ریشه ندارد و در معرض آفات است. آفاتی که از طرف زندگی می‌رسد، از طرف قضا می‌رسد، برای اینکه، برای این حالت ما را خلق نکرده. می‌گوید که هر چه زودتر باید با چشم من ببینید، با گوش من بشنوید، من باید از طریق شما فکر کنم، اینها را خدا می‌گوید. هر چه زودتر. نمی‌شود شما بیایید حتی در چهل سالگی خودتان را عرضه کنید و هر کسی خودش را عرضه می‌کند، بر حسب هم‌هویت شدگی‌های خودش فکر می‌کند، بر حسب دردهایش فکر می‌کند.

این پای طاووس منشا فکرهای ما هم هست. دردهای ما منشا فکرهای ما و عمل ما هم هست. همان پای که این چیزهای قشنگ را، ظاهراً قشنگ را عرضه می‌کند، دارد فرو می‌ریزد. درد هم چسبیده بهش. اگر بر حسب خلاقیت زندگی، ریشه‌داری زندگی، خرد زندگی، برکت زندگی، عشق زندگی، این پرهای طاووس گشوده می‌شد، در آن موقع ما عرضه نمی‌کردیم. می‌گفتیم مال ما نیست که. باید یک من باشد که بگوید مال من است. من نباشد هم که خطری ندارد. برای همین هست که آدمی مثل مولانا چون فضای گشوده شده است، انرژی بد به او نمی‌رسد.

پس بنابراین ما هر چقدر هم داریم پیشرفت می‌کنیم، از نظر من باید صفر باشیم. صورتت صفر است در معنیت جو، هر کسی هر لحظه باید خودش را صفر کند، مقاومتش را صفر کند، هر موقع مقاومت شما و قضاوت شما صفر شد، بدانید که خودتان هم صفر شدید. اگر مقاومت می‌کنید و قضاوت دارید، پس صفر نشدید. خودتان را دارید عرضه می‌کنید، دیگر قصه گفت مواظب باشید.

***** پایان قسمت دوم *****



بله چند بیت از مثنوی دفتر اول می‌خوانم، بیت ۱۰۶۸، یک خرده راجع به جبر هست، در بیت اول شکر و صبر هم دارد که درباره‌اش خیلی صحبت شده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

می‌گویند هر کسی از تنبلی، یعنی از من ذهنی بدون شکر و صبر باشد، دیگر شما مثلث شکر و صبر و عذرخواهی را می‌شناسید، و خود عذرخواهی بارها گفتیم یعنی اینکه شما در این لحظه متوجه می‌شوید که آمدید به عنوان من ذهنی بالا و از خدا عذر می‌خواهید و فضا را باز می‌کنید. آمدید بالا می‌بینید که مقاومت دارید می‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه، عذر می‌خواهید، فضا را باز می‌کنید، برای اینکه وقتی مقاومت می‌کنید، دم او از آنور وارد وجود شما نمی‌شود، مقاومت شما باید صفر باشد در مقابل اتفاق این لحظه که بتوانید فضا را باز کنید و دم او هم وارد بشود، خرد او وارد بشود، پس این عذرخواهی از حالت قضاوت و مقاومت به فضای گشوده شده و تسلیم ایجاد صبر و شکر می‌کند. شکر برای اینکه من عذر خواستم و الان فضا را گشودم و هم‌هویت شدگی‌ام را می‌بینم و صبر می‌کنم این هم‌هویت شدگی‌ام را می‌اندازم.

می‌گویند که هر کسی که در من ذهنی‌اش که تنبل است، نمی‌تواند عذر بخواهد، و تنبل است به خاطر اینکه حالش را ندارد از پشت هم‌هویت شدگی‌ها نبیند، و عذر بخواهد و ببیند که این کدام هم‌هویت شدگی است که الان نشان می‌دهد من بردارم، و کدام هم‌هویت شدگی است که سبب مقاومت شده، سبب قضاوت شده و این قضاوت از دید این هم‌هویت شدگی می‌آید که الان جلوی چشم مرکز است، هشیاریم است.

می‌گویند هر کسی تن بدهد به کاهلی آن هم‌هویت شدگی‌ها و از حالت شکر و صبر خارج بشود، این آدم پای جبر را می‌گیرد. در اینجا جبر من ذهنی است. من ذهنی بر اساس این دیدها دلیل دارد که نباید آزاد بشود. می‌گویند نمی‌توانم. من مثلاً خشمگین هستم، نمی‌توانم خشمم را ببندازم، من نمی‌توانم این عینکها را بردارم. مثلاً زن پدر و مادرم بوده که اینطوری باشم. من به لحاظ ژنتیکی اینطوری هستم که این همه هم‌هویت شدگی داشته باشم، این من ذهنی به این بدی داشته باشم. تقصیر پدر و مادرم است که زنش اینطوری بوده، تقصیر جامعه است. ولی خودم را نمی‌توانم عوض کنم. تقصیر وضع است، وضع. تقصیر هم‌سرم است، تقصیر این است، تقصیر آن است، اینها جبر من ذهنی است که الان خواهیم دید که یک جور دیگر جبر هم هست.



پس جبر من ذهنی دلیل تراشی به اینکه من نمی توانم به حضور برسم، این دید باید باشد. من باید اینطوری باشم
درد بکشم. این کاهلی من ذهنی است و قابل قبول نیست. می گوید هر کسی اینطوری باشد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش در گور کرد

ما از جنس هشیاری سالم هستیم، از جنس امتداد خدا هستیم، هر کسی به کاهلی تن می دهد و می گوید به خاطر
این چیزها که من ذهنی اش نشان می دهد، نمی توانم تغییر کنم، جبر می آورد، یعنی مجبور هستم اینطوری باشم،
بیخودی و بیهوده خودش را مریض می کند تا این مریضی او را می کشد. توجه می کنید در من ذهنی ما بیهوده
خودمان را مریض کردیم. لازم نیست این وضع را داشته باشیم. منتها با دیدهایی که داریم دلیل داریم اینطوری
باشیم. می گوییم نمی شود یک جور دیگری باشم، نمی توانم تغییر کنم. آیا ما می توانیم تغییر کنیم؟ می توانیم این
عینکها را برداریم؟ بله، مولانا می گوید بله، به شرطی که شما کاهل نباشید، کار کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۰

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

می گوید حضرت رسول فرموده که رنجوری، مریضی، به لاغ یعنی بیهوده، بی دلیل، بر اساس هم هویت شدگی،
می توانیم بگوییم بددلی، هشیاری که مریض نیست، خدا که مریض نمی شود. ما هم پس یکسری هم هویت شدگی
داریم، به هشیاری تحمیل کردیم و می گوییم ما باید این طوری باشیم خدا خواسته. رنجوری بیهوده یعنی مرض من
ذهنی درد می آورد. این قدر عذاب می دهد به ما تا مثل، همان طور که چراغ یواش یواش خاموش می شود، انرژی مان
تمام بشود و خاموش بشویم. درست است این؟ نه درست نیست. می خواهیم بگوییم درست نیست این.
بله این هم حدیث است. منظورش از فرمایشات رسول است.

حدیث نبوی

«لَا تَمَارِضُوا وَلَا تَحْرَفُوا قَبْرَكُمْ فَمَمُوتُوا»

«خود را به بیماری نزنید که بیمار خواهید شد، و گور خود را نکنید، که خواهید مُرد.»

گور خود مکنید یعنی در ذهن برای خود گور درست نکنید. در ذهن مریض نشوید، بپرید از ذهن بیرون، عینکها را
بردارید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۱

جبر چه بود؟ بستن اشکسته را

یا به پیوستن رگی، بگسسته را

می‌گویند جبر چی هست؟ این که تو شکسته را ببندی، منظور از شکسته یعنی یک هشیاری که آمده تقسیم شده، هم‌هویت شده با چیزها، این را ما جمع کنیم و رگی که از زندگی جدا شده، این را پیوند بزیم دوباره به زندگی، یعنی ما به عنوان یک رگی از زندگی دوباره یکی شویم به زندگی برسیم. می‌گویند جبر این است. جبر این نیست که تو بیایی بگویی که به این دلیل، به این دلیل، اینها همه دلیلهای ذهنی است، من نمی‌توانم خودم را تغییر بدهم. من نمی‌توانم هم‌هویت شدگی‌هایم را بشناسم، من نمی‌توانم اینها را ببندازم، من نمی‌توانم این عینکها را بردارم، چون این عینکها این طوری نشان می‌دهند به من، من نمی‌توانم بفهمم که این عینکها غلط نشان می‌دهند و آنطوری نبینم. می‌گویند این جبر نیست. این جبر تنبلان است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۲

چون درین ره پای خود نشکسته‌یی

بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌یی؟

می‌گویند وقتی در این راه پای خود را نشکسته‌ای، می‌توانیم معنی کنیم که پای هشیاری که نشکسته، تو به عنوان امتداد خدا که شکسته نشدی که کی را مسخره می‌کنی؟ بر که می‌خندی، چرا پایت را بستی؟ می‌خواهد بگوید این من ذهنی که این طوری فکر می‌کند بند پای تو است. تو چرا این طوری فکر می‌کنی که نمی‌توانی عوض بشوی؟ کارها را نمی‌توانی عوض بکنی؟ وضع را نمی‌توانم تغییر بدهم. برای چه نمی‌توانی تغییر بدهی؟ می‌توانی. با خرد زندگی، با گن فکان. گن فکان این را جمع می‌کند. یادمان باشد بیهتا از کجا شروع شد؟ گفت از کاهلی صبر و شکر را تعطیل کردیم. هر کسی عذرخواهی و صبر و شکر را تعطیل کند و دلیل بیاورد، آن دلیل را من ذهنی ساخته، قابل قبول نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۳

و آنکه پایش در ره کوشش شکست

در رسید او را براق و برنشست

هر کسی که پای ذهنی‌اش، دست و پای ذهنی‌اش در راه کوشش رسیدن به خدا شکست، در این صورت یعنی اگر ما دست و پای ذهنی نداشته باشیم، با همین استدلالها کار نکنیم، از پشت عینک این هم‌هویت شدگی‌ها نبینیم،



چطوری این کار را بکنیم؟ فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می‌کند و با استفاده از خرد زندگی، صفر کردن مقاومت، قضاوت نکردن. اگر دست و پای من ذهنی‌اش را شکاند، در این صورت یک بُراقی، یک اسبی برای او تهیه شد، این بُراق از جنس زندگی است. به عنوان هشیاری نشست روی اسب هشیاری و اسب هشیاری دارد او را می‌برد به فضای یکتایی. همان وسیله‌ای که حضرت رسول سوار شده موقع معراج، چی بوده؟ هشیاری. او هم تسلیم شده. تسلیم شده فضا را گشوده. در فضای گشوده شده ما به عنوان هشیاری روی هشیاری اصلی سوار هستیم، او دارد ما را می‌برد. به جای اینکه بیاییم به ذهن و آب را نبینیم.

کسی که به عنوان هشیاری سوار هشیاری است، آب را هم می‌بیند. می‌بیند که خرد زندگی می‌آید، می‌بیند که کُن فکان کار می‌کند، می‌بیند که من ذهنی‌اش و دردهایش دخالت نمی‌کند، ولی قضاوت نمی‌کند. چون قضاوت بکند می‌رود به ذهن. قضاوت کار ذهن است، مقاومت نمی‌کند، کم و زیاد نمی‌کند، نمی‌گوید چرا وسعت فضایم تند تند زیادتر نمی‌شود، وسیع تر نمی‌شود؟ پس بُراق، بُراق هشیاری است و او روی او نشست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۴

حامل دین بود او مَحْمُول شُدْ قابل فرمان بُد او مَقْبُول شُدْ

حامل دین بود او یعنی گفته‌های اصلی دینداری را عمل کرد، مثلاً فضا گشود، مثلاً صبر کرد، مثلاً شکر کرد، مثلاً عذرخواهی کرد، مثلاً استدلال نکرد که من بر اساس این دیدهای هم‌هویت شده نمی‌توانم، اعتقاد به کُن فکان داشت، اعتقاد به قضا داشت، اعتقاد به دم ایزدی داشت، تغییر خودش را معطوف به علل بیرونی ندانست. پس دیندار واقعی بود. چون دیندار واقعی بود، پرهیز کرد، صبر کرد، شکر کرد، سوار شد، مَحْمُول شد.

قابل فرمان بود او، یعنی قابلیت پذیرش فرمانهای الهی را داشت. توانست ستیزه و مقاومتش را به صفر برساند. توانست نرم باشد. فرمانهای الهی را که تند تند می‌آمد، پشت سر هم، پذیرفت. چون پذیرفت، مقبول شد. یعنی مورد قبول خدا شد. شما هم می‌توانید این کار را بکنید، دم به دم تسلیم باشید، فضاگشایی کنید، صبر و شکر داشته باشید تا مَحْمُول باشید، سوار اسب هشیاری بشوید، بُراق بشوید و بروید جلو. نه اینکه در غزل می‌گفت دنبال نشان کنار جو بروی، آب را نبینی. این جور آدم که مَحْمُول شده می‌داند که امتداد خدا دارد کار می‌کند، من به عنوان من ذهنی و بر اساس این هم‌هویت شدگی‌ها و این عینکها و دید خودم نباید دخالت نکنم. یعنی نباید ستیزه کنم، نباید مقام کنم، نباید قضاوت کنم و نگذارم من‌های ذهنی با انرژی‌شان، با گفته‌هایشان، با اعمالشان روی من اثر بگذارند. غزل بود، مقبول مردم نباش تا مقبول خدا باشی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۵

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا حالا فرمان خدا را می پذیرفت، پس از اینکه پخته شد در غزل داشتیم، هشیاری حضور از پنجاه درصد رفت بالا، هشتاد درصد، نود درصد شد هشیاری حضور، الان فرمان خدا را می تواند به همه مردم برساند، مثل مولانا. مولانا اینها را از زندگی می گیرد و به ما می رساند، بله:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

فرمان قل، بگو برای این آمده که ای کسی که راستین هستی و ما پذیرفتیم و دوباره به ما زنده شدی، دیگر دوباره به این دریا پیوستی، حالا بگو. این دریاست و تمام نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۹۹

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

خاموش باش، آدم خاموش بوده. خاموش بوده ذهنش خاموش بوده، فرمان می پذیرفته از شاه. ساکت باش، ذهنت را خاموش باش، یعنی اینکه آبت را، آب زندگی را بیهوده برای ایجاد درد، برای ایجاد هم هویت شدگی، ستیزه، تلف نکن. برای اینکه باغت خشکیده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۶

تاکنون اختر اثر کردی در او بعد ازین باشد امیر اختر او

اختر یعنی ستاره، اختر نماد هر چیزی متغیر می تواند باشد. تا حالا گردش ستارگان و تغییر هم هویت شدگی ها و وضعیت ها در او اثر می کرد، بعد از این وضعیت ها در فرمان اوست. وضعیت های زندگی در اختیار شماست. تا حالا شما در اختیار آنها بودید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۷

گر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر

اگر تو اشکال بگیری به این گفته ها، یعنی بگویی که نه من همان دید هم هویت شدگی هایم را دارم، صبر و شکر را قبول ندارم و هر چیزی که تا حالا گفتیم، اگر تو اشکال می گیری می گویی نه، اگر کسی می شنود می گوید اینها درست نیست، پس تو در شق قمر یعنی شکافتن ماه که حضرت رسول انجام داده، شک داری. چرا شک داری؟ برای اینکه هنوز در ذهن هستی. اما شکافتن قمر، این قمر آسمان نیست، ماه شب چهارده آسمان نیست. اینطوری نبوده



که حضرت رسول یک شمشیر برداشته زده این ماه دو نیم شده. بلکه ماه من ذهنی را دو نیم کرده. یعنی چی؟ یعنی گذشته را از آینده جدا کرده.

دوباره یعنی چی؟ یعنی این لحظه یک فکر است، بین این فکر و فکر بعدی فضای خالی است، قبل از اینکه به اصطلاح فکر بعدی بیاید، این دو تا فکر را از هم جدا کرده و از این وسط زندگی آمده بیرون، یعنی ماه من ذهنی را که فکر بعد از فکر تند تند به هم می‌چسباند و ذهن روشن بود، ذهن را چی روشن می‌کند؟ خورشید شما، الان ذهن ما روشن است که می‌تواند گذشته و آینده را ببیند و من ذهنی بر اساس گذشته هست که می‌خواهد برود در آینده. من ذهنی یک تصویر ذهنی است، پویا، یعنی مرتب در اثر فکرهای ما تغییر می‌کند، ولی روشن است، دائماً گذشته‌ها را نشان می‌دهد که دارد می‌رود به آینده به ثمر برسد، در گذشته و آینده، این ماه است. به نظر می‌آید مثل ماه روشن است. ولی این ماه به خاطر نور این لحظه روشن است. نور این لحظه شما هستید.

کسی که این ماه را بشکافد، یعنی فهمیده که این ماه خودش نیست، این تصویر ذهنی خودش نیست، خودش کسی است که این را روشن کرده. پس بنابراین گفته که: من این را می‌شکافم و از وسطش می‌آیم بالا. از وسطش بیایی بالا، وسطش این لحظه است، گذشته را از آینده جدا کردی. زمان روانشناختی افتاد، این لحظه خودش را به شما نشان داد، جاودانه شدی به این لحظه ابدی زنده شدی. ماه تو شکافته شد. دیگر ماه تو شکافته شد، تو به این لحظه ابدی زنده شدی، شد قیامت. قیامت تو، اگر این حرفها را قبول نداری، پس تو در قیامت شک داری. کی در قیامت شک دارد؟ همه خلق تقریباً.

چون اینها بنا به جبر می‌گویند که ما نمی‌توانیم وضعمان را تغییر بدهیم، نمی‌توانیم این عینکها را برداریم. اگر آنطوری باشد، تو پس به خدا هم زنده نخواهی شد. قیامت یعنی چه؟ قیامت یعنی اینکه در این هشتاد سالی که در این جهان هستی به بی‌نهایت خدا زنده بشوی. بله. اتِّفَاقًا إِنشَقَّ الْقَمَرَ از این است:

قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

« أَتَّوَبْتُ السَّاعَةَ وَأَنشَقَّ الْقَمَرَ »

«قیامت نزدیک شد و ماه دوپاره گردید.»

یعنی وقتی شما از گذشته و آینده جمع می‌شوید، متوجه می‌شوید که شما هر لحظه یک فکری را بلند می‌کنید، فکری را بلند می‌کنید و می‌توانید نکنید. می‌توانی به صورت فکر بلند نشوی و می‌توانی مقاومت نکنی، می‌توانی قضاوت نکنی، می‌توانی تسلیم شوی، می‌توانی این فضا را باز کنی، این فضا را باز کنی، باز کنی، ذهن ساکت باشد،



متوجه می‌شوی که تو زمینه زندگی هستی و تو هستی که این فکرها را بلند می‌کنی. می‌توانی هر موقع خواستی یک فکری را بلند کنی و بگویی من این فکر را می‌کنم، اگر نه که ساکت باشی. پس بنابراین ماه ذهن پاره شد، دو نیم شد. در شما گذشته به آینده نچسبیده. یعنی شما در زمان روانشناختی دیگر نیستید. یعنی ذهن تو فرو ریخت و قیامت تو شد و ماه ذهن دوپاره شد.

اگر تو، می‌گویند در عذرخواهی، استغفار شک داری و در صبر و شکر شک داری، و به جبر عامه، جبر من ذهنی معتقدی، پس تو در قیامت هم شک داری. توجه می‌کنید که به لحاظ دین نمی‌شود در قیامت شک داشت. یعنی چی؟ اگر به قیامت شک کنیم معنیش این است که تو منظور از آمدن به این جهان را نفهمیدی. یعنی مخالفش هستی. اگر انسانها به تعداد زیادی بیایند به این جهان می‌گویند که آمدیم که بالاخره ازدواج کنیم، بچه‌دار بشویم، یک پولی جمع کنیم بعد هم بمیریم برویم، خوب اینها هر دینی هم داشته باشند، اگر اینطوری زندگی کنند، دارند قیامت را انکار می‌کنند.

بله شما آمدید به این جهان، در کوتاهترین مدت، شاید ده سالگی، پانزده سالگی، هر چه زودتر بهتر، به بی‌نهایت او زنده بشوید. یعنی این ماه را بشکافید. اولش بله، من ذهنی درست می‌کنید که با زمان روانشناختی کار می‌کند، گذشته و آینده. بعد این باید فرو بریزد، به بی‌نهایت او زنده شوید، این قیامت توست. پس تو نمی‌توانی به قیامت شک داشته باشی. در این صورت دیندار نمی‌توانی باشی. در این صورت انکار می‌کنی برای چه آمدی. منظور از آمدن به این جهان چه بوده. فرق نمی‌کند چه دینی داشته باشی. هر دینی داشته باشی تو نمی‌توانی قیامت را انکار کنی. برای همین است که هر کسی به قیامت نزدیک بشود، در زمانی که در این تن هست هنوز، ماه ذهنش شروع می‌کند به دو پاره شدن و این باید برای هر کسی رخ بدهد. اگر به این حرفها گوش بدهد. پس می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۷

گر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر

یعنی تو شک داری که ماه ذهنت می‌تواند دوپاره بشود، در حالتی که ماه ذهن دوپاره است. ما به زور با تند تند فکر کردن این را به هم می‌چسبانیم. این را از قبل خدا دوپاره کرده. به طوری که اگر گفتم الان یک فکر است، یک صندوق، ما می‌رویم در آن صندوق فکر، بعد می‌آییم بیرون بینش خالی است، این خالی را کی گذاشته، خدا گذاشته، گفته شاید یک روزی، شاید نه حتماً اگر به من گوش کنی، من این خلا را نشان می‌دهم. اینکه تو فکر را به فکر می‌چسبانی، تند تند فکر می‌کنی، فکر می‌کنی، مسائلت را به این ترتیب حل خواهی کرد. به این ترتیب تو مساله



ایجاد می‌کنی. مسائل ما از تند تند فکر کردن، مقاومت کردن و قضاوت کردن، تند تند فکر کردن یعنی تند تند قضاوت کردن، تند تند ستیزه کردن، تند تند مقاومت کردن یعنی به طور کلی هر چه تندتر ما فکر می‌کنیم هیچ خرد ایزدی وارد وجود ما نمی‌شود. یعنی هر چه بیشتر از خدا جدا شدن.

خوب برکت ایزدی از این شکاف باید بیاید. باید این فاصله باشد بین فکرها که از آنجا خرد زندگی بیاید. وقتی ما کاملاً می‌پوشانیم روی زندگی را، چطوری بیاید بالا؟، پس شما شک نمی‌کنید که این قمر شکافته می‌شود، اگر شما بخواهید و مراقبه کنید. مراقبه کنید یعنی چی؟ یعنی نگذارید توجه شما را از اینکه حواستان به خودتان است یک چیزی در بیرون بدزد که امروز داریم. خوب این هم را که دیدید دیگر، قیامت نزدیک شد و ماهت دوپاره گردید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۸

تازه کن ایمان. نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان

می‌گوید ایمانت را تازه کن، نه با حرف زدن، بلکه این تو را خالی کن. هر موقع ما ذهن را خاموش می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، با زندگی یک تماسی پیدا می‌کنیم، با خدا تماسی پیدا می‌کنیم، از آنور یک انرژی هشیارانه می‌آید، ایمان ما تازه می‌شود. می‌فهمیم از جنس چه هستیم، ایمانت را تازه کن، یعنی خدا را ببین. از او یک چیزی بگیر. نه تند تند فکر کنی و حرف بزنی. نمی‌شود بیشتر بپوشانی خدا را و بعد هم بگویی با او در تماس بودم. همین را می‌گوید در مصرع دوم.

ای هوا را تازه کرده در نهان. در نهانت تند تند فکر می‌کنی می‌پوشانی، به زبان یک چیز دیگری می‌گویی. نه این قبول نیست. در مرکزت هی حرص می‌زنی، خشمگینی، توقع داری، فکرهایی می‌گذرد که همه دنبال جمع کردن هم‌هویت شدگی‌ها یا هر چه بیشتر بهتر است. اینکه هوا را تازه می‌کند. یعنی هوای نفس را، خواهش‌های من ذهنی را، هی تند تند خواسته‌های من ذهنی را تکرار می‌کنی، فکر می‌کنی ایمانت را تازه می‌کنی. نه این درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۷۹

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست

کین هوا، جز قفل آن دروازه نیست

می‌گوید تا هوا را در مرکزت تازه می‌کنی، یعنی یک هم‌هویت شدگی‌هایی هست، خواسته‌های آنها را زنده می‌کنی، ایمان تو که باید دید خدا باشد تازه نمی‌شود. برای اینکه این خواهش‌های نفسانی تو، می‌دانید که من ذهنی به خواستن زنده است، من ذهنی دو جنبه دارد، یکی خواستن است و یکی محتوا که با چی هم‌هویت شده. اصلاً من ذهنی موتور خواستن است. هی می‌خواهد. با هر چیزی که هم‌هویت شدیم، آن هم‌هویت شدگی‌ها دائماً نیروی



زندگی را می‌گیرند و می‌خواهند خودشان را بیشتر کنند، می‌خواهند. کاین هوا قفل آن دروازه است. یعنی مولانا می‌گوید حتی ما به سوی خدا دروازه داریم نه در. همه می‌توانند وارد بشوند. از بس که می‌خواهند آن دروازه قفل شده. هر چقدر بیشتر می‌خواهی، قفلش مشکلتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۰

کرده‌ای تأویل، حرفِ بکر را خویشت را تأویل کن، نه ذکر را

حرفِ بکر و حتی ذکر هر دو می‌تواند قرآن باشد، همین قرآن بیرونی یا قرآن درون هر کسی. می‌گوید تو حرفِ بکر، سخن ایزدی یا آن برکتی که می‌آید، انرژی که می‌آید، دم او را به حرفِ درمی آورد. تأویل یعنی به جای اینکه آدم به یک چیزی زنده بشود، به جایی که به خدا زنده بشود، آن را هی به حرفِ درمی آورد، هی به ذهن دربیآورد، تأویل. تأویل یعنی به ذهن درآوردن زندگی و این قبول نیست.

هر کسی در ضمن، به حضور زنده باشد، عمقی داشته باشد، هم می‌داند از چه جنسی است، هم به خرد زندگی دسترسی دارد، هم گاهی اوقات این کلمات برمی‌گردد به همین قرآن. هم آن را می‌تواند بفهمد. هر کسی من ذهنی داشته باشد، نه به آن خرد دسترسی دارد، نه این قرآنی که معمولاً باهاش آیه می‌آوریم می‌تواند بفهمد. با من ذهنی قرآن را نمی‌شود فهمید. این هم یک معنیست است.

می‌گوید که خویشت را تأویل کن. خویشت را تأویل کن یعنی به زندگی زنده بشو. تو ببین، این بدن، این من ذهنی، تمام این تشکیلات معنیست چه هست؟ معنیست این است که تو باید به بی‌نهایت خدا زنده بشوی. تأویل تو زنده شدن به بی‌نهایت خداست، نه حرفِ زدن. تو نمی‌توانی بی‌نهایت را به حرفِ زدن تمام کنی. توصیف تمام کنی. آخر سر من ذهنی را ارائه کنی.

می‌گوید اگر حرفِ بکر را شما خرد زندگی بگیرید، دم ایزدی بگیرید که از آنور بیاید، می‌گوید دم ایزدی را می‌گیری، به جای اینکه بهش زنده شوی یا او ترا شفا بدهد، دوباره به حرفِ درمی آوری. به جای اینکه خودت را تفسیر کنی، تأویل کنی که من آمدم که به بی‌نهایت او زنده بشوم، باز هم به حرفِ درمی آوری، ذکر و کلام را تأویل نکن. خودت را تأویل کن. تو نیا فقط حرفِ بزن. ببین این حرفت به چی اشاره می‌کند، توجه می‌کنید. حالا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۱

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو معنی سنی

می‌گوید این معنی بزرگ، سنی، چه بخواهد این قرآن باشد، چه قرآن دل تو باشد، چه فضای یکتایی باشد، تو نمی‌توانی این قرآن را با هم‌هویت شدگی‌ها تأویل کنی. یعنی هر کسی که چه آن قرآن را می‌خواند، چه این قرآن



را می‌خواند، باید به ثبات بی‌نهایت و به تمکین بی‌نهایت یعنی به فضاگشایی بی‌نهایت، بی‌نهایت انعطاف و بی‌نهایت عمق زنده بشود. تأویلش آن است. اگر فقط با هم‌هویت شدگی‌ها ببینی، چه این قرآن را، چه آن قرآن را، یک قرآنی هم هر کسی در سینه‌اش دارد که از فضای یکتایی می‌خواند. وقتی ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، ما هم خردمند می‌شویم. مولانا آن را هم به قرآن تشبیه می‌کند.

حالا این یکی را می‌گیریم می‌گوید تو نمی‌توانی قرآن را بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها و خواهش نفسانی تأویل کنی و به حرف دربیآوری. در این صورت آن معنی که می‌توانست ترا زنده کند و بی‌نهایت رو به خدا، آن پست و کج می‌شود که ما معمولاً این کار را می‌کنیم. هم خرد ایزدی را، دم ایزدی را تأویل می‌کنیم، به حرف درمی‌آوریم بر حسب خواهش‌های نفسانی‌مان. چه چیزی هم‌هویت شدگی‌های مرا بیشتر می‌کند؟ من هر کتابی، هر چیزی را بر این اساس تفسیر و تأویل می‌کنم. نه تو آمدی از این دم ایزدی به او زنده شوی. دم ایزدی می‌آید ترا شفا بدهد. به تو نشان بدهد که تو این هم‌هویت شدگی‌ها نیستی، تو این تصویر ذهنی نیستی. دم ایزدی می‌آید که دوباره خدا ترا به خودش زنده کند. نه که هر چه از آنور بیاید تو به حرف دربیآوری و حرف بزنی. بعد آن موقع دنبال نشانه آب کنار جو یعنی ذهن هی بدوی. دَوَادَو بکنی.

اما راجع به این تأویل مولانا یک مثال قشنگی می‌زند که آن را هم در چند بیت می‌خوانم برایتان که آن زیافت یا ناروایی یا ناخالصی تأویل مگس است. و می‌گوید تأویل ما از خدا و زندگی شبیه تأویل مگس است. و تمثیلش این است. می‌گوید معمولاً در این روستاها، خرها، الاغها بول می‌کنند، یعنی ادرار می‌کنند و یک آبی روان می‌شود و اینها، معمولاً یک کاهی، یک تکه کاهی، برگ کاهی روی آب روان می‌شود و مگس روی آن می‌نشیند، می‌گوید یک مگسی نشست روی آن، بول خر و داشت می‌رفت، گفت که من در کتابها راجع به کشتیرانی و ناخدا بودن و اینها خوانده بودم. پس بنابراین این بول خر که دارد می‌رود، این همین دریا است و این برگ کاه کشتی است و من هم ناخدای خردمند این دریاها می‌باشم و آن بول خر هم برایش خیلی بی‌انتهای به نظر می‌آمد.

می‌خواهد بگوید که در هشپاری جسمی که در اثر هم‌هویت شدگی در ذهن هر کسی به وجود آمده، آن هشپاری جسمی شبیه بول خر است و این تصویر ذهنی مثل کاه است و هر هشپاری که روی این برگ کاه من ذهنی نشسته و دارد دریانوردی می‌کند در این هشپاری محدود، هی می‌گوید من و قضاوت‌های خودش را خرد زندگی می‌داند و هر چیزی را به حرف درمی‌آورد، شبیه مگس عمل می‌کند و دست از این کار باید بردارد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۲

آن مگس بر برگ کاه و بولِ خر

هم چو کشتی بان همی آفراشت سر

می گوید که آن مگس در حالی که بول خر جاری شده بود، خر داشت ادرار می کرد، خر هم ادرار می کرد می خواهد بگوید که هر هشیاری که با هم هویت شدگی می آید، واقعاً این هشیاری حیوانی است، این هشیاری محدود است، لایق انسان نیست. یعنی این هشیاری جسمی ذهنی که ما داریم بر اساس هم هویت شدگی ها و عینکهای ذهنی و دردهایی که ایجاد کرده ایم، این جوری که ما بر اساس رنجش و کینه و انتقام جویی فکر می کنیم، عمل می کنیم یا بر اساس حرص و قدرت طلبی داریم فکر می کنیم و عمل می کنیم و فکر می کنیم این خردمندانه است، شبیه به کشتیبانی و کشتیرانی همین مگس روی بول خر است. خلاصه آن مگس بر برگ کاه و بول خر نشسته، مانند یک کشتیبان سرش را بلند کرد. همی آفراشت سر، یعنی سرش را بلند کرد :

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۳

گفت: من دریا و کشتی خوانده ام مدتی در فکر آن می مانده ام

گفت من در کتابها خوانده بودم، دریاها بیکران وجود دارد، کشتی های بزرگ وجود دارد. بعد مدتها فکر می کردم در ذهنم که این چه هست. واقعاً دریا چه هست، کشتی چه هست، دریای یکتایی چه هست، ما به عنوان کشتی در دریای یکتایی حیرانیم، این یعنی چی در کتابها خوانده بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۴

اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتی بان و اهل و رایزن

آن دریایی که خوانده بودم همین دریاست، بول خر و این برگ کاه هم کشتی است و بنده هم مرد کشتیبان، منتها نه هر مرد کشتیبان. بسیار وارد، اهل، آزموده و خردمند، مجهز به خرد زندگی، من کشتیبان معمولی نیستم. همین مگس می گوید و ما هم می گوییم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۵

بر سر دریا همی راند او عمد می نمودش آن قدر بیرون ز حد

بر سر این دریای بول خر او کشتیرانی می کرد و این قدر هشیاری محدود، بول خر به نظرش خیلی نامحدود می آمد. ما هم در من ذهنی مان، عقل من ذهنی ما به نظر ما خیلی بزرگ می آید. می گوییم عجب آدم خردمندی هستیم ما. بر اساس همین عقل محدود من ذهنی که بارها گفتیم سبب ریب المنون می شود. این قدر درک ندارد که با آدمها



امروز مولانا می‌گوید هم‌هویت نشو. دشمن‌رو باش. تایید نخواه، توجه نخواه. این مگس کشتیبان دوست دارد که مردم بگویند که عجب ناخدایی هستی تو، عجب کشتی داری تو، به به، ما این طوری هستیم دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۶

بود بی‌حد آن چمین نسبتِ بدو آن نظر که بیند آن را راست کو؟

می‌گوید، چمین یعنی بول، می‌گوید این بول خر نسبت به مگس کوچک به نظر خیلی بزرگ می‌آید. یعنی برای ما هم این عقل ذهنی ما و هشیاری جسمی ما که همه‌اش کثیف است واقعاً. بیشتر فکرهای من ذهنی ما آلوده به درد است به نظر ما خیلی بی‌حد و خردمندانه است. می‌گوید آن نظری که این موضوع را درست ببیند، کو؟ آن نظری که ببیند بابا یک مگس است، بول خر است، این برگ کاه است، کشتی کجا بود.

یعنی ما می‌توانیم بفهمیم که آن دریای یکتایی کجا که بی‌نهایت است، آن خردی ایزدی که می‌تواند تمام کائنات را اداره می‌کند، می‌تواند مال ما را هم اداره کند. آن کو؟ منی که بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها و دردها دارم تصمیم می‌گیرم، هر لحظه عالم خراب می‌شود که یک هم‌هویت شدگی به خطر افتاده، دائماً می‌ترسم، دائماً نگرانم، مضطربم، گرفتار گذشته هستم، دعوا دارم با مردم، این را اسمش را عقل گذاشتم. می‌خواهم با این عقلم جهان را درست کنم. تازه به مردم هم ایراد می‌گیرم که چرا نمی‌آیید دنبال من راه بیفتید.

چرا من درست نمی‌بینم؟ چرا خودم را درست نمی‌کنم؟ آن نظر که بیند آن را راست کو؟ چه کسی در دنیا هست که فکر کند که این هشیاری جسمی‌اش که محدود شده و خبری از خدا ندارد و خردی هم به آن وارد نمی‌شود، این شبیه بول خر است. کی هست ببیند؟ خیلی از ما می‌گوییم بابا حرفهای من وحی منزل است، من درست می‌گویم. برای همین با هم ستیزه داریم. حق با من است، من درست می‌گویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۷

عالمش چندان بُود کِشِ بینش است

چشم چندین بحر هم چندینش است

می‌گوید که به اندازه بینشش عالمش هم هست. هر چقدر بینش دارد، عالمش هم این قدر است. یکی بینش ایزدی دارد، با خرد ایزدی می‌بیند، با عقل کل می‌بیند، هیچ عینک هم‌هویت شدگی ندارد، خوشا به حالش. یکی عالمش کوچک است، بینشش کوچک است، دید هم‌هویت شدگی‌ها را دارد، در این صورت دریای مثل بول خر هم باید داشته باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۸

صاحبِ تاویلِ باطلِ چون مگس وَ هَمِ او بُولِ خَر و تصویریِ خَس

همین که اول گفتم. آن هشیاری که نمی‌داند بول خر است، رفته چسبیده مثل مگس به این تاویلِ باطل، تاویلِ باطل مگس چه بود؟ گفت من کشتبیا هستم، این هم دریا است، این هم کشتی است. ما هم در ذهنمان این هستیم. ما هم یک خدای ذهنی درست کردیم، ما هم یک خدای کوچک هستیم، صاحب خرد هستیم، آن جور که می‌بینیم همه غلط است. تاویلِ ذهنی است. به جای اینکه زنده بشویم به آن، به صورت ذهن در آوریم. می‌گوید هر هشیاری که این طوری ببیند مثل همان مگس است. و همش هم یعنی تمام فکرهایش که توهم است همین بول خر است و تصویر ذهنیش هم که من ذهنی‌اش باشد همین خس است که روی بول خر راه می‌رود. پس تا زمانی که ما این تصویر ذهنی را رها نکردیم، ما وهم خواهیم داشت. وقتی این عینکها را برداشتیم، تاویلِ باطن هم از بین می‌رود. تاویلِ باطل هم از این عینکها می‌آید. این دیدها سبب می‌شود که ما خودمان را آنطوری بزرگ ببینیم و صاحب تاویلِ بدانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۸۹

گر مگس تاویلِ بگذارَد به، رای آن مگس را بخت گرداند هُمای

می‌گوید اگر مگس، هر کدام از ما این تاویلِ باطل را رها کنیم که بر اساس قضاوتها و مقاومت ما به دست می‌آید به وسیله من ذهنی ما، به رای یعنی خرد زندگی، یعنی اینها را بگذاریم خرد زندگی را بگیریم. در این صورت قضا، خدا، بخت ما را که آن مگس هستیم به هُما تبدیل می‌کند. هُما پرنده‌ای افسانه‌ای است که آنجا نوشته، استخوان می‌خورد و بر سر هر کسی سایه افکند، به دولت و سلطنت می‌رسد. هُما یعنی همین حضور. یعنی خدا ما را به خودش زنده می‌کند. زنده شدن ما به خدا همین هُما است، که این حضور و این بخت اگر بر سر ما سایه بیفکند، یعنی همیشه حاضر و ناظر باشیم، وصل به خدا باشیم، ما تبدیل به شاه می‌شویم. شاه وجودمان. در چند بیت قبل هم داشتیم که، بله در چند بیت قبل گفت آخر تا حالا تعیین می‌کرد، تغییرات وضعیت‌ها ما را دگرگون می‌کرد، الان وضعیت‌ها به ما می‌گویند ما چطوری تغییر کنیم، تو بگو ما چطوری تغییر کنیم. پس وضعیت‌ها نیستند که باید ما را تعیین کنند. ما هستیم که وضعیت‌ها را با خردمان باید تعیین کنیم. برای هر وضعیت خوب باید خردمندانه فکر کنیم. باید وصل به زندگی بشویم و زندگی از طریق ما فکر کند، ببیند، بشنود، خرد ایزدی به فکر و عمل ما بریزد، ذهن ما ساکت باشد، از واکنش‌ها پرهیز کنیم، از خشم پرهیز کنیم، از ستیزه پرهیز کنیم تا بیرون درست شود. تا درون درست نشود، تا وصل نشویم، بیرون درست نمی‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۰۹۰

آن مگس نبود کَش این عبرت بود روح او نی در خور صورت بود

می‌گویند هر کسی از این موضوع یاد بگیرد، هر کسی الان یاد گرفت که هشیاری جسمی من به درد نمی‌خورد، من باید این عینکها را بردارم، تا به حال هم اشتباه کردم و از این موضوع یاد بگیرد، کَش یعنی که‌اش، که او، اگر این عبرت یادگیری را داشته باشد، عبرت یعنی یادگیری، هر کسی که او را این یادگیری باشد، دیگر او مگس نخواهد بود. اگر شما عذر بخواهید، برگردید به صبر و شکر و فضا را باز کنید، بگویید خدایا من اشتباه کردم، من دیگر واکنش نشان نمی‌دهم، خشمگین نمی‌شوم، بر اساس من ذهنی‌ام تأویل نمی‌کنم، خودم را با دید هم‌هویت شدگی‌ها دانا نمی‌دانم، علمی ندارم، تو به من الان بده. اینها را خوانده‌ایم دیگر. اگر این یاد را بگیرد، روح او، هشیاری او در خور صورت دیگر نخواهد بود. یعنی نمی‌رود من ذهنی دیگر درست کند. هشیاری به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، دیگر شایسته صورت نیست.

یادمان باشد اگر شایسته صورت نباشد، پس خلق هم قبولش نمی‌کنند، به درد من‌های ذهنی نمی‌خورد. شما باید تصویر ذهنی باشید که به درد من‌های ذهنی بخورید. اگر به بی‌نهایت خدا زنده شوید، به درد من‌های ذهنی نمی‌خورید و شایسته صورت هم نخواهید بود.

*** پایان قسمت سوم ***



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۴۶
سوال کردنِ رسولِ روم، از امیرالمؤمنین (رض)

در این قسمت از مثنوی دفتر اول که از بیت ۱۴۴۶ شروع می‌شود، مطلبی توضیح داده می‌شود به این معنی که تمام اوضاع و احوال کائنات دائماً زیر نفوذ خرد زندگی، خرد کل یا مشیت الهی است. ما هم جزو آن کائنات هستیم و او همیشه با ما است و مراقب اوضاع و احوال ماست. و اگر ما با پرده‌های ذهن نبینیم و اخلال در کارمان نکنیم، به زودی از درگیریهایی من ذهنی رها خواهیم شد و به او خواهیم پیوست. ولی اگر با بینش‌های ذهنی اخلال کنیم و حواسمان روی خودمان نباشد و مرتب از حالت صبر و شکر خارج بشویم، این اخلال را خودمان می‌کنیم و این زنده شدن به بی‌نهایت خدا به تاخیر خواهد افتاد و مقصر خودمان هستیم.

زندگی دائماً با قانون قضا و کُن فکان و دم خودش می‌خواهد به ما کمک کند؛ و اگر فضا را باز کنیم و گوش باشیم، حرف نزنیم، این تحول سریعتر خواهد شد. اگر سوال کنیم و به ذهن جواب بدهیم، این کار شاید اصلاً عملی نشود. در این چند تا بیتی که برایتان می‌خوانم، مولانا می‌گوید که شما نپرسید که این گل چه جوری باز می‌شود و نپرسید که سنگ خارا چه جوری به عقیق مبدل می‌شود؛ و نپرسید که شما از من ذهنی چه جوری به بی‌نهایت حضور مبدل خواهید شد. این چه جوری را چون ذهن با هشیاری جسمی می‌بیند نمی‌تواند جواب بدهد، این کار فقط ما را معطل می‌کند، وقت ما را تلف می‌کند در ذهن.

و در این قسمت فرستاده‌ای از روم آمده و از خلیفه امیرالمؤمنین دارد سوال می‌کند، سوالش هم این است، می‌گوید که این روح یا انسان که بی‌نهایت است، چرا که امتداد خداست، چه جوری آمده به زمین و این بی‌نهایت در محدودیت چه جوری جا شده؟ و این از این محدودیت چه جوری رها خواهد شد؟ و مولانا بر این اساس یک توضیحاتی می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۴۶

مرد گفتش: ای امیرالمؤمنین جانِ زِ بالا، چون بیامد در زمین؟

واضح است، گفت که ای امیرالمؤمنین جان از بالا، از پیش خدا چه جوری آمده است به فرم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۴۷

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص؟

گفت: حق بر جان، فسون خواند و قفص

و می‌گوید که مرغ بی‌اندازه یعنی ما به صورت هشیاری که امتداد خدا هستیم و از جنس خدا هستیم، بی‌اندازه



هستیم، بی‌نهایت هستیم، در این محدودیت تن به عبارت دیگر در من ذهنی چه جوری جا شده در قفس؟ گفت برای اینکه خدا به گوش جان افسون خوانده، یک چیزهایی گفته، چیزهایی به او یاد داده، و به او گفته که قصه‌ای داری، تو این قصه را باید به ثمر برسانی.

و واضح است، این قصه این است که تو باید بروی جهان و از جهان برگردی هشیارانه به من زنده بشوی. و مولانا می‌خواهد در این چند بیت بگوید که ما بر اساس هشیاری جسمی و تأویل، که تأویل را هم مثال زدیم، مثل آن مگس، با توجه به عقل محدود نباید سوال‌هایی بکنیم و این سوال‌ها ما را در ذهن زندانی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۴۸

بر عَدَم‌ها کان ندارد چشم و گوش

چون فُسون خواند، هَمی‌آید به جوش

می‌گوید بر عدم‌ها، عدم‌ها، ما اول عدم بودیم، یعنی از جنس خودش بودیم، چشم و گوش که نداشتیم، از جنس بی‌فرمی بودیم، وقتی به گوشش افسون بخواند، ورد بخواند، یا این‌ها را اصطلاحاتی است که به کار می‌برد، چه چیزی به گوش ما خوانده، یک اصطلاحی داریم و پیمان آلتست، می‌گوید خدا از ما پرسیده تو از جنس من هستی، من را می‌شناسی؟ ما گفتیم بله، هر جا تو را ببینیم می‌شناسیم. چون از جنس تو هستیم. و الان که در ذهن هستیم، این پیمان را ما به جا نمی‌آوریم، ما خدا را نمی‌شناسیم و این عینک‌های ذهنی به ما چیره شده. پس چون فُسون خواند، هَمی‌آید به جوش،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۴۹

از فُسون او عَدَم‌ها زود زود خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود

یعنی ما، ما انسانها به صورت عدم، به صورت بی‌فرمی، رقص‌کنان آمدیم به جهان فرم. توجه بکنید، در تمام این صحبت‌ها فقط یک گوش دادن مراقبه‌ای را شما انجام دهید. شما نباید بپرسید عدم چیست، عدم، نیستی، یعنی از جنس چیز نیست، نه چیز است، وقتی شما می‌گویید عدم چه هست؟، اصلاً این سخن و این سوال لق است. به وسیله فکر کردن که شما می‌خواهید عدم را بشناسید و به این دلیل به تله می‌افتید، اگر بخواهید بگویید که من خوب از جنس عدم هستم، هشیاری هستم، بی‌فرمی هستم و من از خدا جدا شدم، این عدم چه هست، این سوال را نکنید. برای اینکه ذهن فقط به چیزها می‌تواند جواب بدهد، آن هم در جهان ذهن، پس همین طوری گوش می‌کنیم. خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود، یعنی ما به صورت هشیاری بی‌فرم، رقص‌کنان آمدیم به جهان وجود، موقعی که هنوز عینک نداشتیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۰

باز بر موجود، افسونی چو خواند زو دو اسب، در عدم موجود راند

دوباره که ما آمدیم، آمدیم به ذهن و وجود پیدا کردیم، هم تن پیدا کردیم، از مادرمان زاییده شدیم، در شکم مادرمان تنمان را ساختیم، آمدیم بیرون، باز هم دارد رشد می کند، اگر بچه هستیم، بعداً من ذهنی را درست کردیم، حالا، اینجا خیلی مهم است که وقتی او افسون می خواند که گاهی اوقات می گوئیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت، روز نخت پذیر

کار او کن فیکونست، نه موقوف علل

و این علل هم علل فکری است، دارد مولانا می گوید که هر لحظه به گوش ما، در هر وضعیتی هستیم، این افسون را می خواند، اگر مقاومت نکنیم و قضاوت نکنیم، به ذهن نرویم، دو اسبه، یعنی زود، شتابان، از این حالت من ذهنی جدا می شویم، می رویم دوباره به فضای یکتایی، به عدم، در حالی که آنجا هنوز وجود داریم، یعنی هنوز توی تن هستیم. پس ما یک عدم هستیم که در وجود زندگی می کنیم.

این همان تعریفی است که دائماً می کنیم. می گوئیم ما فرم هستیم به علاوه انکار فرم. انکار فرم مان عدم است. همان عدمی که از زندگی جدا شده بود، به همین زنده شده ایم در حالی که جسم داریم. چرا این کار شتابان و زود صورت نمی گیرد؟ به خاطر اینکه ما فضا را باز نمی کنیم و مقاومت را به صفر برسانیم، قضاوت را صفر برسانیم و به ذهن نرویم و مرتب به وسیله ذهن مان سوال می کنیم که این عدم چه هست، و در پایین می گوید شما می خواهید سوال کنید که از من ذهنی آدم به هشیاری حضور چه جوری زنده می شود؟ این به عهده کن فکان است، همان نیرویی که گل را باز می کند، آن شما را هم باز می کند.

مثال می زند البته، همان نیرویی که قطره را در توی صدف گوهر می کند، آن هم شما را از توی به اصطلاح ذهن که یک هشیاری خاصی است برمی دارد می رود هشیاری خالص می کند، نپرس تو. بپرسی گیر می کنی. و ما با مطرح کردن پرسش ها و استدلال های ذهنی نمی گذاریم این تبدیل صورت بگیرد. و همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۱

گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

من یواش یواش می خوانم، اگر ادبیاتش یک ذره سخت است مشخص بشود، همین معانی را دارد می گوید.



می‌گوید به گوش گل همین فسون را خواند و بازش کرد. اول روی زمین، پوشیده از علف هرز بود و سبزه بود و ایجاد گل در روی زمین که از سبزه به وجود آمده در واقع به حضور زنده شدن سبزه است و اینکه سنگ خارا که نور از آن رد نمی‌شود، شفاف به نور نیست، تبدیل به عقیق بشود که شفاف است، این کار همین تحولی است که گن فکان انجام می‌دهد. و همین نیرو که پایین اسمش را می‌گذارد سلسبیل، وقتی صحبت سلسبیل می‌کند، البته سلسبیل یک چشمه بهشتی است، یعنی نیرویی که تبدیل می‌کند و این نیرو را ما با مقاومت و قضاوت نمی‌گذاریم کار کند، فلج می‌کنیم و دچار درد می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۲

گفت با جسم آیتی تا جان شد او

گفت با خورشید تا رخشان شد او

اینها را درست است که می‌توانیم معنی کنیم در بیرون از انسان، ولی منطبق بر انسان است. آن مثالها را زد، می‌گوید، یک آیتی، یک نشانه‌ای، یک افسونی به گوش جسم انسان خواند، جسم انسان شامل بدنش است، شامل من ذهنیش است، اگر مقاومت نکند، ستیزه نکند و قضاوت نکند، به ذهن نرود و فضا را باز کند، تسلیم بشود، این آیت را می‌شنود، به طوری که جسمش جان می‌شود.

یعنی من ذهنیش تبدیل به بی‌نهایت خدا می‌شود و او را خورشید می‌کند. ما خورشیدی هستیم که رخشان نیستیم، بله؟ می‌گذاریم بگوید؟ این همان نیروی گن فکان است که با قانون قضا کار می‌کند. اگر شما بتوانید این قضاوت خودتان را صفر کنید تا این لحظه یک اتفاقی بیفتد که قضاوت خدا است و در اطراف آن فضا باز کنید، دارید جسمتان را جان می‌کنید و خورشیدتان را رخشان می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۳

بان در گوشش دمَد نکتہی مَخوف

در رُخ خورشید اُفتَد صد کُسوف

یعنی بعضی موقع‌ها خورشید ما را می‌تاباند، اگر مقاومت کنیم، ستیزه کنیم، در گوش ما یک نکته ترسناک می‌خواند و دوباره پرده‌ها جلوی ما را می‌گیرد، این ابیات مستقیماً روی ما قابل انطباق است. یعنی مولانا پس از مثال تبدیل سنگ به عقیق و باز شدن گل سرخ و سبزه یا خود باز شدن گل، چه چیزی گل را باز می‌کند؟ وقتی گل را باز می‌کند می‌بینیم که این زیبا است، یک بوی خوشی هم دارد انگار، یک دریچه‌ای است به آن جهان، ولی این گل مقاومت



نمی‌کند، آری، این‌ها را مثال می‌زند. اگر مقاومت کنیم دوباره دچار کسوف می‌شویم، این خورشیدمان می‌گیرد، دیگر نمی‌تابیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۴

تا به گوشِ ابرِ آن گویا چه خواند؟

کو چو مَشْک از دیدهٔ خود اَشْک راند

می‌گوید که ابر که باران می‌بارد شبیه ابر کرم انسان است، وقتی انسان به او زنده می‌شود، مثل مولانا، شروع می‌کند به گریستن. یعنی ابر کرم خدا از طریق یک انسان می‌بارد، چه چیزی به گوش آن انسان می‌گوید که انسانی مثل مولانا مرتب این گوهرها را از آن ور می‌آورد می‌ریزد به این جهان، چه می‌گوید به گوشش؟ آیا به گوش ما هم می‌گوید؟ می‌گوید هر لحظه. چرا اثر نمی‌کند؟ برای اینکه ما دچار توجیه هستیم، تأویل هستیم، خودمان را خردمند می‌دانیم، ما می‌دانیم، ما ستیزه می‌کنیم.

امروز گفت نیروهای مهمی از مرکز انسان‌های پر از درد به شما اعمال می‌شود، اصلاً حواس شما به خودتان نیست، شما هم می‌خواهید دیگران را تغییر بدهید، اول باید حواستان به خودتان باشد، ببینید به چی ستیزه می‌کنید، وضعیت الان چه جوری است، در مقابل چی مقاومت می‌کنید، چرا قضاوت می‌کنید، الان در ذهن هستید یا فضای باز شده هستید، اگر فضا را باز نکنید، آن افسون را نمی‌شنوید. و الان یواش یواش می‌خواهد بگوید که اگر هشیار بشویم وحی‌ای به دل ما می‌شود که آن وحی را می‌شنویم، در هر انسانی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۵

تا به گوشِ خَاکِ حَقِّ چه خوانده است

کو مُراقِبِ گشت و خامُش مانده است

می‌گوید شما بفرمایید یک تاملی بکنید که خدا به گوش خاک چی گفته که خاک مراقبه می‌کند و هیچ چیز نمی‌گوید؟ تمثیل می‌زند همین زمین را، خاک زمین را که هیچ چیز، هیچ صحبتی نمی‌کند ولی همه خاصیت‌ها را دارد این خاک. هر تخمی می‌فشانی رشد می‌کند، پس در حال مراقبه است. آیا می‌شود خاک ما هم در حال مراقبه باشد؟ یعنی ما ذهن را خاموش کنیم؟ راهی می‌شناسیم؟ بله ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم.

از این رشته پشت سر هم فکرها که ما الان مشغول آن هستیم، چه جوری می‌پریم بیرون؟ می‌توانیم مراقبه بکنیم؟ مراقبه، حالتی است که انسان آگاه است به اینکه توجهش به وسیله یک چیز بیرونی بلعیده نشود، توجهش را روی



خودش نگه می‌دارد، یعنی هیچ هم‌هویت شدگی از بیرون توجهش را نمی‌دزدد، می‌توانیم این کار را بکنیم؟، می‌گوید به گوش خاک هر چی گفته به ما هم همین را گفته.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۶

در تَرَدُّدِ هر که او آشفته است حَقُّ به گوش او مَعْمَا گفته است

می‌گوید آن کسی که در شک و دودلی، یعنی در فضای ذهن، در درگیری با هم‌هویت شدگی‌ها آشفته است، چون از پشت عینک‌های هم‌هویت شدگی می‌بیند و یقین ندارد، چون به او وصل نیست و با ستیزه و مقاومت و قضاوت کار دارد، بر اساس این هم‌هویت شدگی‌ها، خدا به گوش او یک معما گفته و در واقع معمایش این است، می‌گوید تو بگو ببینم بالاخره معنی این تن و ذهن و این‌ها چی هست؟ آیا تو می‌فهمی که من تو را برای این اوضاع و احوال خراب در ذهن نیافریدم، این معما را می‌توانی حل کنی؟ جوابش همین بی‌نهایت من است، و اگر، پایین می‌گوید، اگر تو گوش بدهی، من برای تو انتخاب می‌کنم که کدام وَر بروی. در بیت‌های بعدی همین را می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۷

تا کند مَحْبُوسَش اَنْدَر دو گمان

کان کُنم کو گفت یا خود ضدِ آن؟

که در دو گمان، یعنی دو فکر محبوس بشود که بگوید این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، اگر این دو گمان در ما الان این باشد که با این آشفتگی فرمان که من تو ذهن بمانم، مقاومت کنم یا فضا را باز کنم، این فضاگشایی به من کمک کند، خرد زندگی به من کمک کند، می‌گوید این را خودش انتخاب می‌کند، آخر سر هم او انتخاب می‌کند. می‌خواهد بگوید که دائماً ما با او هستیم که آخر سر ما به اینجا خواهیم رسید که او با ما است، اوست دارد کار می‌کند. و واقعاً اگر بدانیم که اوست که به صورت ما آمده، مَعِيَّت یعنی این دیگر، اینکه مولانا از این آیه قرآن استفاده می‌کند می‌گوید شما هر جا باشید، او با شما است. این قضیه دور و ور همین آیه می‌گردد و محور اینکه او ماست و ما او هستیم، انسان اعتمادش به خودش زیادتر می‌شود، می‌گوید پس این تأویلی که من به صورت مگس بر اساس این بول خر می‌کردم، اینها درست نبوده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۸

هم ز حَقِّ، تَرْجِيحِ يابِدِ يَكِ طَرْفِ زان دو يَكِ را بَرگزيند زان كَنْفِ

می‌گوید که دوباره این خداست که تعیین می‌کند تو کدام را انتخاب کنی، از آن دو که بمانی توی ذهن یا تسلیم بشوی. یعنی از آن طرف کدام را انتخاب کنی. الان می‌گوید که:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۵۹

گر نخواهی در تَرَدُد، هوشِ جان

کَم فَتَّارِ اَیْنِ پَنبِه، اَنَدَرِ گُوشِ جَان

اگر اینها را فهمیدی و نمی‌خواهی که جان در تَرَدُد و شک باشد، الان همه ما فهمیدیم این وضعیت فعلی ما در ذهن وضعیت درستی نیست، ما نباید اینطوری می‌شدیم. فعل توست این غصه‌های دَم به دَم، فعل ماست، کار ماست، این غصه‌های دَم به دَم، این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ. اینکه خدا زندگی ما را در این لحظه می‌نویسد و بد نوشته می‌شود، تقصیر ماست. پس ما آن هشیاری و آن قابلیت را داریم الان، با هشیاری به وجود آمده، با تشخیص به وجود آمده بگوییم که من در شک و عدم اتحاد با خدا نمی‌خواهم بمانم.

گفت اگر اینطوری باشد در این صورت این پنبه من ذهنی را در گوش جانم نچپانم، یعنی مرتب با آن نشنوم. برحسب دید او نبینم. اگر نمی‌خواهم در ذهن بمانم، با دید او نمی‌بینم، فضا را باز کنم، با فضای گشوده شده در آن لحظه، با عینک هشیاری ببینم تا فسون آن را هم بشنوم، تا او به من بگوید چکار کن، تا بگذارم او انتخاب کند. این انتخاب، انتخاب ماست. او باید یک چیزی به گوش ما بگوید، به دل ما بیندازد که بفهمیم کدام ور برویم و این را هم بگوییم که هرکسی باید در درون، خودش راه را پیدا کند. دیگران نمی‌توانند از بیرون نشان بدهند. می‌بینید اینها خیلی دقیق و ظریف است این صحبت‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۰

تا کُنِ فَهْمُ اَنْ مَعْمَاهُشْ رَا تا کُنِ اِذْرَاکُ رَمَزْ و فَاشْ رَا

اگر فضا را باز کنی، در این صورت معماهای آن را می‌توانی فهم کنی. هر لحظه به ما نشان می‌دهد که چه چیزی را باید شناسایی کنی بیندازی. و ببینی که اثر این در درون و در بیرون چه هست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکم کُنْ فَاکَان می‌دویم اندر مکان و لامکان

رمز، لامکان؛ فاش، بیرون، یعنی چقدر درون ما باز می‌شود و انعکاس این درون باز شده در بیرون چه می‌شود، اینها را ما قشنگ می‌توانیم بفهمیم. چه معمایی را این لحظه زندگی می‌خواهد ما متوجه بشویم؟ یک معمای بزرگ است، می‌گوید این چیزی که تو توی آن هستی معنی‌اش این است که این را باید رها کنی، به من زنده بشوی، به بی‌نهایت من. ولی چه جور؟ من باز هم مرتب لحظه به لحظه، به گوش تو، اگر تو حرف زنی من می‌گویم چکار کنی که معماهای مرا تو می‌توانی حل کنی. هم آشکارش را و هم پنهانش را. ببینید دارد می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۱

پس محلّ وحی گردد گوشِ جان

وحی چه بود؟ گفتنی از حسّ نّهان

پس مرکز ما، گوش جان ما محلّ وحی خدا می‌شود. یعنی آن لحظه به لحظه به درون ما می‌اندازد اگر که شما فضا را گشوده نگه دارید که چه هست که الان باید ببینی و بیندازی؟ چه دردی را باید بیندازی؟ چه چیزی را من می‌خواهم تو الان شناسایی کنی؟ اثر این در بیرون چیست، در درون چیست؟ این اسمش وحی است. می‌گوید وحی چیست؟ وحی آن است که از حس نیاید، یعنی از پنج حس و ذهن نیاید، از یک جای دیگر بیاید. می‌شود شما فضا را باز کنید یک دفعه یک چیزی بیاید به دلتان بگویید این از کجا آمد؟ من باید این کار را بکنم. این فکر از کجا آمد؟ از بیرون نیامد. این فکر، همین فضا را باز کردید باز نگه داشتید، ذهن خاموش بود، یک دفعه به دل شما آمد. این اسمش وحی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۲

گوشِ جان و چشمِ جان، جز این حس است

گوشِ عقل و گوشِ ظنّ، زین مفلِس است

می‌گوید گوش آن هشیاری ما، روح ما یا امتداد خدا غیر از این من ذهنی و پنج تا حس مثل دیدن و شنیدن ظاهری ماست. این گوش عقل من ذهنی و گوش فکری ما از این مفلِس من ذهنی است، این هشیاری جسمی است که گفت این مثل بول خر است. و اگر ما به این توجه کنیم درست مگسی هستیم که روی پر کاه نشسته‌ایم. این هم راجع به وحی است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید، بُود عینِ صواب

شما می‌دانید، هر کسی فضا را باز کند و به مرکزش وحی بشود، شما نباید بگویید وحی فقط به پیغمبران می‌شود. به مرکز هر کسی از آنور اگر در حالت تسلیم باشد، فضاگشایی باشد، پیغام می‌آید. این پیغام‌ها از آنور می‌آید. از آنور نیاید ما چه جوری نجات پیدا کنیم؟ می‌گوییم هر کسی باید به وسیله کمک خدا از من ذهنی رها بشود، کسان دیگر نمی‌توانند. بله، انسان‌هایی که به زندگی زنده‌اند، ما را به زندگی مرتعش می‌کنند. ما می‌فهمیم که از جنس من ذهنی نیستیم. ولی باز هم از درون، این زندگی است که مرتب به ما پیغام می‌فرستد و ما این پیغام‌ها را می‌گیریم. یعنی خودمان باید به خودمان کمک کنیم.



یکی از اشکالات ما همین حالت گدایی ماست که فکر می‌کنیم یکی دیگر باید به ما کمک کند. شما باید فکرهای خودتان را خودتان تولید کنید. عمل خودتان را خودتان تولید کنید. اینقدر این تقلید به ما چیره شده که فکر می‌کنیم در کار خدا هم می‌شود تقلید کرد. شما می‌توانید تقلید کنید مثلاً یک بیزینسی را از یکی یاد بگیرید. ولی نمی‌توانید با تقلید از بند من ذهنی خارج بشوید. با تقلید بدتر گیر می‌افتید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید، بود عین صواب

مشخص است. دوباره این بیت خیلی جالب است، باز هم از دفتر اول است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۵۷۶

پنج حسنی از برون، میسور او پنج حسنی از درون، مأمور او

مربوط به دل است. می‌گوید این پنج حس بیرون ما در اختیار دل ماست، مرکز ماست. این مرکز ما خیلی جای عجیب و غریبی است. هر چه در مرکز ما باشد، این ذهن ما و پنج حس ما و تمام اندام‌های ما در اختیار آن است. چرا ما مریض می‌شویم؟ برای اینکه در مرکزمان درد داریم. شما نگاه کنید می‌شود در مرکز آدم رنجش باشد، کینه باشد، حسادت باشد، گرفتاری باشد، ترس باشد، خشم باشد، آخر این به نظر شما این تشعشعاتی که از این مرکز می‌آید بیرون این بدن را خراب نمی‌کند؟

مولانا می‌گوید در مرکزتان هر چه هست، تمام اعضا و حس‌ها و فکرتان را کنترل می‌کند. به علاوه، همان مرکز را پنج تا حس دیگر هم مأمور این هستند که می‌گویند این درست می‌شود یا نمی‌شود؟ یعنی این به طور خودکار روی هر کسی گذاشته شده. پس هر کسی باید بفهمد که این پنج تا مأمور دارند نگاه می‌کنند به مرکز ما. ما هم مرکزمان را ول کرده‌ایم هر جور می‌خواهد باشد.

بدون توجه به اینکه پنج تا مأمور سر این ایستاده‌اند که این چه جوری می‌شود؛ و به علاوه این هر چه هست دارد تمام اعضای ما را کنترل می‌کند و اگر خراب باشد همه چیز را دارد خراب می‌کند. کار ما را در بیرون خراب می‌کند، بیزینس ما را خراب می‌کند، بدن ما را خراب می‌کند، فکر ما را خراب می‌کند، روابط ما را خراب می‌کند. توجه می‌کنید؟ همین یک بیت، شما این را یاد بگیرید. فضا را باز می‌کنید، مرکز وحی می‌شود، می‌بندید، شروع می‌کنید به ستیزه و مقاومت، همه چیزتان را خراب می‌کنید.

همین بیت می‌گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۲

لَفْظِ جَبْرَمَ عَشْقَ رَا بِي صَبْرَ كَرْد

و آنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد

می‌گوید اگر کسی عاشق باشد وقتی جبر را می‌شنود در این صورت متوجه می‌شود که باید این من ذهنی را رها کند، سریع برود به زندگی زنده بشود، با خدا یکی بشود، برای اینکه می‌گوید این جبر است، نمی‌شود این کار را نکرد. مولانا می‌گوید که انسانی که به زندگی زنده شده، توجه کنید کسی هم که فضا باز می‌کند، به اندازه‌ای که فضا باز می‌کند، به زندگی زنده است، پس عاشق است، به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنیم، از جنس خدا هستیم، با دید هشیاری می‌بینیم.

مهم است که شما این را بدانید که ما بیچاره نیستیم، ما راه داریم، راه هم همین فضاگشایی است. اما کسی که من ذهنی است و از فضاگشایی و تسلیم خبر ندارد و هر لحظه بلند می‌شود، یعنی عاشق نیست، در این صورت جبر را در ذهنش زندانی کرده و در نتیجه چی شده؟ می‌گوید نمی‌شود، و این عینک‌های هم‌هویت شده هست که او را کنترل می‌کند، و هر کدام از آنها می‌گویند کو؟ کو؟ کو؟ او را در ذهنش نگاه می‌دارند و ناتوانش می‌کنند. و الان می‌خواهد بگوید که این جبر، آن یکی جبر، کسی که به زندگی زنده است، جبرش کن فکان است، نیروی متحول کننده زندگی است. کسی که عاشق نیست سوال می‌کند، کیشش می‌دهد. سوالش این است که این، الان می‌خواهد توضیح بدهد، این قطره باران در داخل صدف چه جوری گوهر می‌شود؟ عین ماهی‌ای است که به جای شنا در دریا می‌پرسد، دریا چیست؟ دریا کجاست؟ چه جوری شنا می‌کنند؟ می‌رود به ذهن؛ یعنی در این لحظه ما با او هستیم، اگر با عینک‌های ذهنی نبینیم و سوال نکنیم، چرا می‌گوییم سوال نکنید؟ بله، این هم باز هم مربوط به جبر است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۹۷۰

از که بگریزیم؟ از خود؟ از محال از که بر باییم؟ از حق؟ از وبال

ما وقتی می‌رویم به من ذهنی، از کی می‌گریزیم؟ از خودمان، هر کسی می‌رود به من ذهنی و در ذهن زندگی می‌کند، از خودش گریخته، وقتی ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، خودمان خودمان می‌شویم، که همان خدائیت هستیم و گریختن از خود محال است، بنابراین کسی که جبر عامه را نمی‌پذیرد و جبر آدم‌های خاص را اگر می‌خواهیم بگوییم، جبر عاشق را می‌پذیرد، می‌گوید من هر چه سریعتر باید از جنس خودم باشم، از جنس خدائیتم باشم، از جنس بی‌نهایت باشم، من در ذهن چکار دارم می‌کنم؟ چرا اینقدر معطل می‌کنم؟ چرا اینقدر سوال می‌کنم؟ آنهایی که



سوال نکردند به زندگی زنده شده‌اند، همین بین شما هستند، سواد زیادی هم ندارند، آنهایی که سواد زیاد دارند، هی می‌پرسند، چه جوری می‌شود؟ این تحول چه جوری صورت می‌گیرد؟ از ذهن چه جوری می‌شود رفت به فضای یکتایی؟ این دردهایی که گرفتیم ما، رنجیدیم، از خدا چیزی دزدیدیم.

می‌گوید خدا که هر لحظه به تو زندگی می‌دهد، زندگی کنی، خدا که بی‌نهایت است، اگر از او بدزدی، یعنی می‌خواهی بگویی که تو از جنس بی‌نهایت نیستی؟ خدا هم بی‌نهایت فراوانی نیست؟ چرا دزدیدی؟ چرا زندگی را دزدیدیم ما به صورت رنجش نگاه داشتیم، چرا نمی‌دانیم این بدبختی است، این عذاب است؟ جبر می‌گوید این را بفهم، از خودمان نمی‌توانیم فرار کنیم.

خودمان از جنس این لحظه هستیم، نمی‌توانیم فرار کنیم، نمی‌توانیم برنجیم، نمی‌توانیم زندگی را از زندگی بدزدیم، از خدا بدزدیم بگوییم این مال من است، چون توی این رنجش زندگی به تله افتاده است، ما دزدیدیم. کارهای من ذهنی را می‌بینید؟ این بلاها را سر ما آورده، ما نفهمیدیم. شما این حرفها را می‌شنوید، نمی‌خواهید همه رنجشها پتان را ببندازید؟ نمی‌خواهید کینه‌تان را ببندازید؟ نمی‌خواهید خشم‌تان را ببندازید؟ نمی‌خواهید توقعات‌تان را از جهان بیرون به صفر برسانید؟ چیزی می‌خواهید از مردم، وگرنه چرا هم‌هویت شده‌اید؟

از کی برابیم، معطوف به هم‌هویت شدگی‌ها هم هست، برای چه گرفته‌اید یک چیزی را اینجا گذاشته‌اید؟ چرا خدا را نمی‌گذارید می‌گوید، ایشان می‌گوید. هر چه می‌دزدیم یا با آن هم‌هویت می‌شویم، چه درد، چه یک چیزی، این می‌افتد اینجا، این عذاب و بدبختی و گرفتاری است، وبال است، وبال یعنی سوء عاقبت، یعنی عاقبت بخیر نخواهیم شد، این اینجا خواهد ماند و ما را اذیت خواهد کرد،

*** پایان قسمت چهارم ***



بله، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۴

این، معیت با حق است و جبر نیست

این تجلی مَه است، این ابر نیست

توجه کنید می‌گوید که این خودش است دارد این کارها را می‌کند، خودش است دارد من ذهنی درست کرده، خودش، خودش را دارد آزاد می‌کند، و یادتان است گفت اگر هر کسی عاشق است با عجله می‌رود با خدا یکی می‌شود. می‌گوید شما هم نیستید، شما فقط یک هشیاری هستید، این اصلاً جبر نیست، خدا خودش را می‌گوید، خودش دارد کار می‌کند بر اساس مشیت و کن فکان و قضا، ما چه کاره هستیم؟

در ضمن این ماه است که دارد طلوع می‌کند، خدا در ما به صورت ماه دارد طلوع می‌کند، این اصلاً ابر نیست. یعنی خودش آمده یک ابری به نام من ذهنی ساخته، خودش دارد خودش را می‌کشد عقب، شما چرا گرفتید نگاه داشتید؟ برای چه مقاومت می‌کنید، ستیزه می‌کنید، قضاوت می‌کنید و می‌گویید چطوری می‌شود این؟ شما می‌پرسید خدا چه جوری از هم‌هویت شدگی‌ها خودش را آزاد می‌کند؟ چرا می‌پرسید؟ دارد این را می‌گوید، و بله همین آیه هست:

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴

«...وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ...»

«او با شماست، هر جا که باشید.»

حول و حوش محور همین آیه دارد می‌گردد این قضایا، بلکه او خود شماست هر جا باشید، این معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که شمایی وجود ندارد. پس اگر شمایی وجود ندارد، این من ذهنی چیست؟ این تعبیرها چیست؟ و چرا احترام‌مان به خودمان اینقدر کم است؟ اگر خدا از طریق ما دارد کار می‌کند پس چرا ما اعتماد به خود و یا حالا بگوییم اعتماد به نفس نداریم؟ چرا خودمان را قبول نداریم؟ ما که این من ذهنی نیستیم که اینک انسان خودش بشود، یعنی بگذارد خدا امتدادش را هر کاری می‌خواهد بکند، این جبر نیست، حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۶

جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر

می‌گوید جبر را کسی می‌شناسد ای پسر که خدا این عینک‌های هم‌هویت شدگی را از دلش برداشته و چشم دلشان را باز کرده، آنها می‌دانند جبر چه هست. یعنی هر کسی که من ذهنی دارد، با این هم‌هویت شدگی‌ها فکر می‌کند و تأویل می‌کند، سوال می‌کند، او نمی‌تواند بشناسد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۷

غیب آینده بر ایشان گشت فاش

ذکر ماضی، پیش ایشان گشت لاش

می گوید آنهایی که چشم دلشان باز شده، دیگر بر حسب هم هویت شدگی‌ها نمی بینند، در این صورت هم این لحظه، به این لحظه زنده اند، آینده را می بینند، چون می بینند که این بدنشان، این وضعیت‌ها چه جوری تغییر می کند، و می دانند که دارند آزاد می شوند، یواش یواش آزاد می شوند، عمقشان دارد زیاد می شود، و اینها دیگر در زمان نیستند. بنابراین آن زمان روانشناختی پیششان لا شده، یعنی معدوم شده، لاش یعنی معدوم، دیگر اینها در زمان نیستند، در این لحظه زنده اند، و می دانند که گذشت زمان چیست، چیزها تغییر می کنند، تغییر را قبول دارند، پس آینده را هم می توانند پیش بینی کنند، منتها با این پیش بینی هم هویت نیستند، یعنی در زمان نیستند، در این لحظه هستند، حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۸

اختیار و جبر ایشان دیگر است

قطره‌ها اندر صدفاها، گوهر است

می گوید اختیار و جبر این جور آدمها یک جور دیگر است، مثل جبر عامه مردم نیست که بر حسب هم هویت شدگی‌ها می بینند و قضاوت می کنند و می گویند نمی توانیم، تغییر را قبول ندارند، نمی دانند که امتداد خدا هستند، همین من ذهنی را می بینند، گرفتاری‌ها را می بینند، با آنها هم هویت هستند و دیدشان را هم نمی توانند عوض کنند. یک الگویی هم هستند که می گویند نمی شود و تقصیر کی هست، وضعیت من ثابت است، این وضعیت درست شدنی، تغییر دادنی نیست، این جبر آنها است.

اما دارد مثال همان قطره‌ها را می زند، می گوید قطره در بیرون آب است، در درون صدف گوهر می شود، و اختیار و جبر انسانهای بصیر به هیچ وجه این سوال را نمی کند چگونه، فقط فضا را باز می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۶۹

هست بیرون، قطره خرد و بزرگ

در صدف، آن در خرد است و سترگ

می گوید بیرون قطره‌های خرد و بزرگ وجود دارد، پس بنابراین اگر یک کسی قطره باشد در بیرون، خرد و بزرگیش را با من ذهنی می بیند، اما در صدف قطره‌های در یعنی هشیاری حضور را می بیند که این هشیاری حضور بعضی‌ها



عمیق هستند، بعضی‌ها کمتر عمیق هستند، بنابراین خُرد است و هم خُرد و هم سترگ وجود دارد. در اینجا مولانا می‌گوید که این جبر و اختیار انسانهای روشن هیچ موقع این سوال را نمی‌کنند، اگر کسی روشن باشد، دائماً فضا را باز می‌کند و قضاوت نمی‌کند، می‌گذارد نیروی تبدیل‌کننده زندگی روی خودش کار کند و مقایسه نمی‌کند، و نمی‌پرسد چه جوری دارد صورت می‌گیرد، و الان مثال دیگر می‌زند. باز هم می‌گوید که یکی نمی‌پرسد که این خون بود، خون آهو بود، چه جوری در ناف آهو به مُشک تبدیل شد؟ برای اینکه این تبدیل‌کننده را ما نمی‌توانیم بفهمیم، همه‌اش می‌خواهد بیاید بفهمد که شما سوال نکنید چه جوری تبدیل خواهید شد، بگذارید گن فکان کار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۰

طَبَعِ نَافِ آهُوَ اسْتِ آن قَوْمِ رَا از بُرُونِ خُونِ وَ دَرُونِشَانِ مُشْكَهَا

می‌گوید این قوم‌ها، یعنی عاشقان که فضا را باز می‌کنند، خاصیت ناف آهو را دارند که در بیرون خون است، یعنی ناف آهو خون بیرونی را تبدیل به مُشک می‌کند. حالا شما می‌خواهید سوال کنید چه جوری انجام می‌شود این، می‌خواهد بگوید که نکنید این سوال را، نمی‌توانید جوابش را پیدا کنید و جواب سوال شما را می‌برد به ذهن، چند تا مثال می‌زند تا شما اجازه بدهید گن فکان شما را متحول کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۱

تو مگو کین مایه، بیرون خون بُود

چون رُود در نَافِ، مُشْکی چون شود؟

این سوال را نکن، نپرس که این مایه بیرون خون بود، وقتی در ناف می‌رود چه جوری مُشک می‌شود، من الان پر از دردم، پر از هم‌هویت شدگی هستم، اگر بروم فضای یکتایی می‌شوم همه‌اش مُشک، عشق، همه‌اش لطافت، همه‌اش خرد، خدا از طریق من حرف می‌زند. آخر چطور ممکن است که آدم بدی مثل من تبدیل آنطوری بشود، می‌گوید این سوال را نکن، می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۲

تو مگو کین مس، بُرون بُد مُحْتَقَر

در دل اِکْسیرِ چون گیرد گُهر؟

مس هم در اثر اکسیر تبدیل به گوهر یا طلا می‌شود. می‌گوید اکسیر این مس حقیر را چه جوری تبدیل به طلا می‌کند، گوهر می‌کند، نپرس، می‌کند، خودش توضیح می‌دهد:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۳

اختیار و جبر در تو بُد خیال چون دریشان رفت، شد نور جلال

اختیار و جبر من ذهنی فقط فکر است، از جنس فکر است و فکر هم از طریق این عینک‌های هم‌هویت شده هست، پس آن اختیاری که ما به وسیله ذهنمان می‌بینیم و اجبارهایی که می‌بینیم که باید اینطوری باشی، اینطوری باشی، اینها هیچ کدام درست نیست. اینها از جنس چیزهای واهی است که، بهترین کار برای ما پذیرش اتفاق این لحظه است، یا تسلیم است، یک جوری پریدن به بیرون از این رشته‌ای که فکر پشت سر هم دارد می‌رود جلو و من ذهنی را درست می‌کند.

گاهی اوقات مراقبه‌ی تنفسی. یک نفس عمیق و تمرکز روی نَفَس مان ممکن است ما را بیندازد از این رشته بیرون و ببینیم که از جنس هشیاری شدیم، برای یک لحظه، یا خواندن این شعرهای حافظ و مولانا، اینها هم مراقبه است. مراقبه کاری است که سرعت فکر را پایین می‌آورد. یک جایی این فکر که پشت سر هم می‌آمده، منفصل می‌شود. می‌بینید وقتی این غزل‌ها را می‌خوانیم، این هم مراقبه است، البته مولانا گفت مواظب باشید این را به عنوان عادت تا لب گور این کار را نکنید. این به عنوان وسیله موقت دارد فضا را باز می‌کند، دارد به شما نشان می‌دهد مزه زندگی چه هست.

پس اختیار و جبر در انسانی که من ذهنی دارد خیال است، ولی در انسان عاشق که فضا را باز می‌کند نور خداست. یعنی آن کسی که عاشق است، همه کارها را می‌سپارد به مَشِیت خدا و تسلیم می‌شود، می‌گذارد کُن فکان کار کند، این یکی نه، این می‌شود، این نمی‌شود، هی مقاومت می‌کند، ستیزه می‌کند، و دائماً هم مقاومتش مسیر خرد ایزدی را بسته، توجه می‌کنید؟

بهترین کار وقتی اینطوری هستیم ما، در ذهن گیر کردیم، حرف بزرگان را، همین مولانا را بخوانیم، هر جا که می‌بینیم ذهنمان رسید به آنجا که، اینها را نمی‌شود اختیار کرد، این اجباری است، نمی‌شود، آن نمی‌شود، این نمی‌شود، به حرف بزرگان گوش کنید، اصلاً حرف خودمان را رها کنیم، قضاوت خودمان را رها کنیم، توجه می‌کنید؟ وقتی بزرگان می‌آیند ما حرف آنها را بگیریم فعلاً عمل کنیم، ساکت باشیم.

بله، این دو بیت را هم بخوانیم که مربوط به همین جبر و اختیار من ذهنی است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۶۳۵

در هر آن کاری که میل استت بدان قدرت خود را همی بینی عیان

من ذهنی اینطوری است، میل ما را هم، هم هویت شدگی‌ها تعیین می‌کنند، حرص ما تعیین می‌کند که در مرکز ما هست، در هر کاری که میل داریم به آن، قدرتمند هستیم، می‌گوییم می‌شود، می‌رویم دنبالش، قدرت خود را همی بینی عیان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۶۳۶

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

هر کاری را که میل هم هویت شدگی‌هایت اجازه نمی‌دهد، میلت نمی‌کشد و نمی‌خواهی، یعنی هم هویت شدگی‌ها را اضافه نمی‌کند، در جهت حفظ آنها نیست، یا مجبور هستم دیگر، خدا خواست اینطوری بشود، خدا خواست؟ خدا نخواست. تو می‌گویی خدا خواست. برگشتیم به آن یکی مثنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۴

نان، چو در سفره‌ست، باشد آن جماد در تن مردم شود او روح شاد

دوباره یک مثال دیگر می‌زند که ما خوب بفهمیم، می‌گوید وقتی نان در سفره هست، غذا در سفره هست، جامد است، وقتی مردم این را می‌خورند، این هضم می‌شود، تبدیل به روح شاد می‌شود، تبدیل به انرژی می‌شود، و حال ما را خوب می‌کند، چه چیزی این را تبدیل می‌کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۵

در دل سفره نگرده مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل

می‌گوید اگر این در سفره باشد که این نان یا غذا دگرگون نمی‌شود، این را باید بخوریم، این را هضم کنیم، تبدیل به انرژی بشود، انرژی تبدیل به فکر بشود، و جان ما زنده بشود، خلاصه در ما مصرف بشود، نخوریم می‌میریم، اگر در سفره باشد که این دگرگونی در او رخ نمی‌دهد، چه چیزی آن غذا را دگرگون می‌کند؟ جان ما، از نیروی کن فکان، از اینکه او می‌گوید بشو و می‌شود، سلسبیل عرض کردم همین نیرویی است که از آنور می‌آید و متحول می‌کند و مال من ذهنی نیست، مال این جهان نیست، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۶

قوت جان است، این ای راست‌خوان تا چه باشد قوت آن جان جان

می‌گوید این جان ما این قدر خاصیت دارد، ای دانا، راست‌خوان کسی که درست می‌خواند. ما راست‌خوان هستیم؟



هر کسی خودش را راست می‌خواند باید به زندگی زنده شود، از جنس زندگی باشد، از جنس خدا باشد، هر چه زودتر به بینهایت او زنده بشود. ما البته راست خوان نیستیم؛ ما خودمان را هر لحظه غلط می‌خوانیم. حالا، به هر حال می‌گوید ای تو که راست‌خوان هستی، خوب دقت کن، جان ما غذا را به انرژی تبدیل می‌کند، ببینید که قوت آن جانِ جان، جانِ جان یعنی خدا اگر اجازه بدهی کُن فکان کار کند، او چکار می‌تواند بکند. در بیت بعدی می‌خواهد بگوید که او همین ماه را پاره می‌کند، من ذهنی را. به تو نشان می‌دهد که از جنس چه هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۷

گوشت پاره آدمی با عقل و جان می‌شکافد کوه را با بحر و کان

می‌گوید همین بدن آدمی با عقل و جانش، سنگ را می‌شکافد، برای اینکه کلنگ را بر می‌دارد، تبر برمی‌دارد، سنگ را می‌شکافد، اما،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۸

زور جان کوه کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر

پس زور جان کوه‌کننده، شاید هم اشاره‌ای به فرهاد دارد، اینست که سنگ را می‌شکافد و زور خدا ماه من ذهنی را می‌شکافد. یعنی می‌خواهد بگوید که ما اگر تسلیم نشویم و فضا را باز نکنیم و آن کُن فکان نیاید، نیروی زنده کننده نیاید، متحول کننده نیاید، ما نمی‌توانیم این ماه ذهن را که اینقدر به نظرم زیبا می‌آید و پرنور می‌آید و این استقرار در ذهن و این زمان روانشناختی را از بین ببریم. تا زمانی که از پشت این عینک‌ها می‌بینیم و خدا را به فکر دریاوریم و بخواهیم با فرمان بشناسیم، خودمان را با فرمان بشناسیم، این موضوع صورت نخواهد گرفت، فقط در اثر فضای گشوده شده و خاموش کردن ذهن هست که ماه شب چهارده من ذهنی دو نیم می‌شود، یعنی گذشته از آینده جدا می‌شود و این لحظه خودش را به ما نشان می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۷۹

گر گشاید دل، سرانبان راز جان به سوی عرش آرد تَرک تاز

اگر اجازه بدهید که این ماه نصف بشود و فاصله بین دو فکر باز بشود و زندگی از طریق مرکز ما سر آن جوال راز را، در فضای یکتایی را برای ما باز بکند، این جان به تله افتاده در ذهن فوراً پرواز می‌کند به سوی عرش، یعنی فوراً بی‌نیاهت می‌شود، دوباره می‌پیوندد به خدا و با او یکی می‌شود.

بله، اجازه بدهید، مولانا این آیه خدا با شماست، شما هر جا باشید، را چند جور تفسیر کرده، که چند بیت مانده آن را هم برایتان بخوانم، داشته باشید:



قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴
تفسیر: ... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ...
... هر کجا باشید او با شماست.

می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۰۹

بار دیگر ما به قصه آمدیم ما از آن قصه برون خود کی شدیم؟

می گوید دوباره آمدیم، سر اینکه توضیح بدهیم که خدا با ماست، هر جا باشید، ولی بعد خودش جواب می دهد که، ما اصلاً هیچ موقع از حیثه مشیت و اینکه او با ماست، همیشه او تعیین می کند، بیرون نبودیم که. همیشه او بوده، کارها را او تعیین کرده، توجه می کنید چه می گوید. می گوید درست است که الان ما توجه می کنیم، ولی همیشه او بوده که کارها را کرده. اگر ما بی خبر بودیم، ما فقط ایجاد مزاحمت کردیم، خرابکاری در کار خودمان کردیم، او همیشه در کار ما بوده و این نشان می دهد که باید توجه می کردیم، خیلی بی خبر بودیم، او همیشه در کار ماست، هر جا باشیم کارها را او انجام می دهد و ما هم اگر بی خبر باشیم خرابکاری می کنیم. الان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۱۰

گر به جهل آییم، آن زندان اوست وَرَبِّهِ عِلْمِ آيِمِ، اَن اِيوَانِ اوست

اینها واقعاً تفسیر نمی خواهد دیگر، می گوید اگر برویم به جهل من ذهنی، در زندان او هستیم، اگر به علم بیاییم، به او زنده بشویم، بگوییم تو علم به ما بده، پس ما را برده به ایوانش، از ایوان او داریم نگاه می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۱۱

وَرَبِّهِ خَوَابِ آيِمِ، مَسْتَانِ وَيِمِ وَرَبِّهِ بِيْدَارِي، بِيْدَسْتَانِ وَيِمِ

حالا اینطوری معنی کنیم، اگر به خواب حضور برویم، به او مست می شویم، اگر بیدار بشویم از خواب حضور، به فکر برویم، دوباره در دستان اویم، دستان را می توانیم در اینجا به معنی به اصطلاح حیل من ذهنی بگیریم، بیدار بشویم و در ذهن باشیم، دوباره در دستان او هستیم، یا این دست بگیریم، یعنی او دارد کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۱۲

وَرَبِّ بَرَقِ وَيِ اِيْمِ، اَبْرِ بَرَقِ وَيِ اِيْمِ وَرَبِّ بَخْنَدِيْمِ، اَن زَمَانِ بَرَقِ وَيِ اِيْمِ

اگر گریه کنیم، یعنی مرتب خرد را بیاوریم به این جهان، در این صورت ابر پر از جلال و شکوه او هستیم، اگر بخندیم، آن موقع باز هم او دارد می خندد.



قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴۳

«وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى»

«واوست که می‌خنداند و می‌گریاند.»

این هم آیه قرآن و مربوط به همین مطلب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۱۳

وَرَبِّهِ خَشْمٌ وَجَنَگْ عَكْسِ قَهْرٍ اَوْسْت

وَرَبِّهِ صَلَاحٌ وَعُذْرٌ عَكْسِ مَهْرٍ اَوْسْت

اگر خشمگین بشویم و به جنگ بیاییم، در اینصورت قهر او را داریم نشان می‌دهیم، اگر به صلح بیاییم و استغفار کنیم، به عذر بیاییم، داریم انعکاس مهر او را به ظهور می‌رسانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۱۴

مَا كِي اِيْم اِنْدَر جِهَانِ پِيچِ پِيچِ؟ چُونِ اَلْفِ اَوْ خُودِ چِه دَارْدِ؟ هِيچِ هِيچِ

پس بنابراین در این جهان پیچ در پیچ و این جهان که ذهن نشان می‌دهد، ما کی هستیم واقعاً؟ ما مثل یک الف هستیم که هیچ چیزی ندارد. واقعاً ما خودمان را الف می‌بینیم؟ یکدانه فقط الف که لخت است و هیچ چیزی ندارد؟ ولی نمی‌بینیم، باید ببینیم. باید ببینیم در این جهان پیچ پیچ ما یک الفی هستیم که هیچ چیزی نباید داشته باشد، بنابراین کاملاً تسلیم مشیت او باشد.

و دوباره در دفتر پنجم این را می‌گوید در مورد همین خدا با ماست ولی نمی‌بینیم، علت اینکه خدا را نمی‌بینیم، برای اینکه با ذهنمان می‌بینیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم، وقتی یکی می‌پرسد و می‌خواهیم به حرف دریاوریم، یکدفعه از دستمان می‌رود و نمی‌بینیم، فقط ذهنمان را می‌بینیم. توجه می‌کنید.

می‌خواهیم به اینجا برسیم که شما اگر فضاگشایی می‌کنید، دیگر حرف نزنید، کسی پرسید خدا چه جوری بوده و فلان، قصه نگویید، برای اینکه دارید با ذهن می‌گویید و اگر فضا را باز می‌کنید، تسلیم می‌شوید و حس می‌کنید زنده شدید به او، این زنده شدن را به حرف دریاورید. اینکار سبب خواهد شد آن چیزی که دارید می‌بینید، از دست برود و به حرف دربیاید و آن موقع بروید در ذهنتان جستجو کنید، پیدا نکنید. چند تا مثال می‌زند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۳

يَكِ سَبْدِ پُر نَانِ تُو رَا بَر فَرَقِ سَرِ تُو هَمِي خَوَاهِي لَبِ نَانِ دَر بَه دَرِ؟

یک سبد نان بالای سرت گذاشتی و دنبال نان می‌گردی، يادت رفته که این نان در سبد بالای سرت هست. می‌خواهد مثال بزند که خدا با ما است، چون با ذهن می‌بینیم، نمی‌بینیم و با ذهن نباید ببینیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۴

در سر خود پیچِ هل خیره سَری رود دل زَن، چرا بر هر دری؟

چرا نمی‌بینی؟ برای اینکه هر دری، هر دری را هم هویت شدگی‌ها نشان می‌دهند، برای اینکه با هم هویت شدگی‌هایت می‌بینی. می‌گویند این خیره‌سری است این سر ذهن خیره‌سری است که با ذهن می‌خواهی خدا را ببینی یا خودت را ببینی. در سر خودت بپیچ، یعنی سر اصلی‌ات که سر هشیاری است، برو آن را پیدا کن، خود زندگی را پیدا کن، فضا را باز کن. این خیره‌سری، دیوانگی من ذهنی را بگذار کنار، برو در دل اصلی را بزنی. چرا دلی را گرفتی که از هم هویت شدگی‌ها تشکیل شده؟ دل اصلی ما آن است، یعنی باید پُر از عدم بشود، آن هم هویت شدگی‌ها جارو بشود برود. مثال دیگری می‌زند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۵

تا به زانوی میان آب جو غافل از خود زین و آن تو آب جو

تا به زانو در آب جوی فرو رفته‌ای، غافل از اینکه توی جوی هستی، از این و آن می‌پرسی جوی کو؟ آب کو؟ یعنی ما غوطه‌ور در خدا هستیم، در آغوش خدا هستیم، چون با ذهن می‌بینیم، از طریق این هم هویت شدگی‌ها، فقط جسم می‌بینیم. بنابراین از بیرون با ذهن می‌پرسیم خدا کو؟ آب کو؟ اصل من کجاست؟ چرا من زنده نمی‌شوم؟ درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۶

پیش آب و پس هم آب با مدد چشم‌ها را پیش، سد و خلف سد

می‌گویند همه‌ی اطراف ما را آب گرفته، هم پیش هم پس، اما چون با دید هم هویت شدگی‌ها می‌بینیم، با ذهن می‌بینیم، به فکر در آوردیم، هم پشت‌مان را نمی‌بینیم، هم جلوی‌مان را نمی‌بینیم و این را هم وصل می‌کند به یک آیه‌ای که شما همه‌تان می‌دانید.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۹

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»

«در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری و بر چشمان‌شان نیز پرده‌ای افکندیم، تا نتوانند

دید.»

در برابرشان دیواری کشیدیم، این دیوار، دیوار ذهن است، هم هویت شدگی‌ها است، و در پشت سرشان دیواری و بر چشمان‌شان نیز پرده‌ای افکندیم تا نتوانند دید. این قسمت‌ها را شاید چندین بار خوانده‌ایم تا حالا.



دوباره خواندیم که یادآوری بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۷

اسب، زیران و فارس اسب جو

چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب کو؟

یعنی ما سوار اسب زندگی هستیم به عنوان هشیاری، مگر امتداد خودش نیستیم؟ خودش که خودش است، ما اگر خودش باشیم یا خودمان باشیم، سوار آن هستیم. می‌گوید ما سوار هستیم و اسب زندگی را هم سوار شدیم. فارس یعنی اسب سوار، فضا را باز می‌کنیم، شما می‌بینی که هشیاری هستی، روی اسب هستی. فارس یعنی اسب سوار، اسب جو است. می‌گوییم فضا را باز کن، باز کرد، می‌گوییم به صورت هشیاری الان روی چی سوار هستی؟ می‌گوید روی اسب، آره راست می‌گوید اسب. بعد دوباره می‌رود به ذهنش، می‌گوید اسب کو؟ در فضای گشوده شده اسب را می‌بیند، حس می‌کند که سوار است، خرد می‌آید، زندگی می‌آید، کن فکان کار می‌کند، می‌رود به ذهنش، همین که می‌گوید کو؟ دیگر زندگی دیده نمی‌شود، خدا دیده نمی‌شود، اصل خودش دیده نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۸

هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟

گفت آری، لیک خود اسبی که دید؟

هی آقا، خانم، اینکه فضا را باز کرده بودی، در آن فضای گشوده شده اسب نبود آن؟ سوار زندگی نبود؟ می‌گوید آره، برای چه الان با ذهن صحبت می‌کنی؟ پس آن اسب کو؟ من اسب ندیدم، یادش رفت. می‌گوید ذهن فوراً می‌گوید که اشتباه کردی. همین هشیاری جسمی، هم‌هویت شدگی‌ها، اینها درست است، آن خواب بود، آنکه فضا را باز کرده بودی، حالت خوب بود و زندگی می‌آمد، شادی می‌آمد، آن خواب بود، نه آن خواب نیست، این یکی خواب است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۷۹

مست آب و پیش روی اوست آن اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

ما مست آب زندگی هستیم و آب هم جلوی روی ما هست. ما توی آب هستیم، ولی چون با ذهن می‌خواهیم ببینیم بی‌خبر از آبی که هر لحظه روان است. توجه می‌کنید این از یک فکری به فکری پریدن و مرتب از طریق این فکری‌هایی که در سر ما می‌پرد، از زنجیر فکری و از طریق آن خدا را دیدن، این بلاها را سر ما آورده که ما توی آب هستیم، ولی چون هر لحظه با یک هم‌هویت شدگی، با یک فکر می‌بینیم، آب روان هم سرمایه‌گذاری می‌کنیم که این زنجیر



فکر را به وجود بیاوریم، بنابراین از آب روانی که هر لحظه از زیر فکرها می‌گذرد، بی‌خبر هستیم. بلکه این را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۸۰

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟ و آن خیال چون صدف، دیوار او

می‌گوید هشیاری در دریا است. ما هشیاری هستیم که با خدا یکی هستیم، برای اینکه گفت هر جا هستیم ما او هستیم، او هم ماست. امروز چندین تا بیت خواندیم که در این زمینه بود. شما باید همه را بخوانید، اما اگر با ذهنش انسان سوال کند که دریا کو، آن ماهی است که خوب به خشکی می‌افتد. دریا کو، دریا کو، دریا کو همین زنجیره‌ی فکری می‌شود که خشک می‌کند، نمی‌گذارد دریا را ببینیم. این زنجیر فکر پاره بشود، دریا را می‌بینیم. می‌گوید گوهر در دریا اگر بگوید دریا کو، در این صورت این خیال مثل صدف دورش را می‌گیرد، مانع دیدش می‌شود، برای اینکه عینک دیدش می‌شود. پس کو نگوئیم، سوال نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۸۱

گفتن «آن کو» حجابش می‌شود ابر تاب آفتابش می‌شود

همین که می‌گوید آن کو و می‌رود به ذهن، این می‌شود حجابش. پس مثل ابری می‌شود که جلوی آفتابش را می‌گیرد. پس می‌بینید این قدر سوال نکنیم، با ذهن نیست، نرویم به ذهن، از خودتان هم سوال نکنید، راهها را با ذهن پیدا نکنید، بلکه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۸۲

بند چشم اوست، هم چشم بدش عین رفع سد او گشته سدش

پس بنابراین، این چشم من ذهنی ما، چشم بد ما، چشم هم‌هویت شده‌ی ما، بند چشم هشیاری ما است، تا زمانی که اینها برداشته نشود، شناخته نشود و انداخته نشود، ما این طوری خواهیم بود، و آن هشیاری جسمی که می‌خواهد رفع سد ما بشود، همان سد ما است. یعنی شما از همان هشیاری ذهنی که استفاده می‌کنید تا این سد را بردارید، خود آن سد است. پس از آن هشیاری استفاده نکنید، از هشیاری جسمی برای رفع سد دیدمان، خوب نمی‌بینیم، با ذهن می‌خواهیم استفاده کنیم که چگونه خوب ببینیم، همین استفاده از این هشیاری جسمی است که سد است. پس ما فضا را دائماً باز می‌کنیم، با هشیاری حضور می‌بینیم، نه با هشیاری جسمی.

امروز هم هشیاری جسمی را خیلی خوب برای شما به صورت بول خر توجیه کرد که ما اگر از هشیاری جسمی برای شناخت خدا و خودمان استفاده می‌کنیم، شبیه مگسی هستیم که روی کاهی نشسته و در یک هشیاری محدود



ذهنش که بر اساس آن هم‌هویت‌شدگی‌ها و عقل من ذهنی تشکیل شده، آنجا دریانوردی می‌کند و خودش را هم بهترین ناخدا می‌داند. این جور دید برای انسان من ذهنی وجود دارد و صحیح نیست.

***** پایان برنامه ۷۹۱ *****

گنج حضور

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

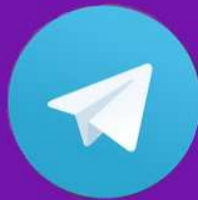
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>